



m.ilbeigi@yahoo.fr

xalvat.info

نشر دیگران

از نگاه فریدون ایل بیگی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیگی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان پیش

● علی اشرف درویشیان

جلال آل احمد و فرهنگ مردم

فریدون ایل بیگی

کارهای دیگر رادیوی تهران اشغال می‌کند، معمولاً نباید عامل خطرناکی (!) برای مقامات عالی‌پادشاه و ولی این همه طول مدت انتشار جلد دوم «افسانه‌ها» و گذشته از آن درد دل‌های او در آغاز و انتهای کتاب، به خوبی نشان می‌دهد که نه تنها در یک اجتماع ناپه‌سامان، حتی به صبحی هم اجازه نمی‌دهند که داستان خود را بسراید و به کار در هر حال پرمشغله خود بپردازد... بلکه با او چنان رفتار می‌کنند که مجبور می‌شود در صفحات یک کتاب «افسانه» نیز پوشیدگی و درهم ریختگی شیرازه‌های کار دستگاه‌هایی را که بر ما حکومت می‌کنند، منعکس کند و چشم‌تنگی‌ها و کوتاهی‌های رجال پر بدبیه و جلال ما را حتی برای کودکان نیز نقل نماید. در چنین شرایطی است که حتی داستان‌سرایان بی‌آزار نیز عتال خطرناکی به شمار خواهند رفت و در اولین فرصت مورد کینه‌های کوه‌نظران قرار خواهند گرفت، چنان‌که صبحی قرار گرفت و البته صبحی هم فراموش نخواهد کرد که در پایان کتاب «افسانه‌ها» خود حکم انحطاط چنین مردمانی را به روشنی و صراحت تمام، یک بار دیگر تأیید کند: (... سرچشمه‌ی بدبختی‌ها و خرابی‌های امروز ما در این است که... بیشتر کسانی به سرکار می‌آیند که در چالپوسی و خوش خدمتی نسبت به پول‌دارها و زوردارها استادند و وقتی هم به کاری می‌رسند، یک فکر دارند که: از هر راه و به هر وسیله شده، بار خود را بار کنند...)

آل احمد تلاش می‌کرد که در ساختار داستان‌های خود از ساختار افسانه‌های مردم پیروی کند و کاملاً و درست تحت تأثیر ساختار داستان‌های غربی نباشد: (آل احمد می‌گوید از نظر ساختار داستانی و شیوه‌ی بازگویی، داستان‌های خود را به قصه‌های فارسی نزدیک کند. شاید اصرار آل احمد در این‌که همه‌ی آثار داستانی خود را «قصه» بخواند از این تمایل سرچشمه می‌گرفت: «رمان‌های «سرگذشت کهنه‌ها» و «نون و القلم» حاصل این کوشش است، گرچه به نظر من در این زمینه کامیاب نیست، اما به عنوان اولین کسی که جدلاً عملاً خواسته است از چهارچوب ساختمانی داستان‌های غربی و اصول قراردادی آن‌ها، خود را بیرون بکشد و مسایل و مضامین امروزی را به‌طور جدی در قالب قصه‌های گذشته و سنتی ما بریزد، نامش به یاد خواهد ماند.»^۱

۱- اندیشه و هنر، دوره‌ی پنجم، شماری چهارم، مهرماه ۱۳۴۳، روزه‌های جلال آل احمد، صفحه‌ی ۳۹۱.
۲- نامه‌ی ماهنامه‌ی مردم، شماری ۸، سال ۱۳۲۹، صفحه‌ی ۱۱۹.
۳- نقل از «قصه»، داستان کوتاه و رمان، جمال میرصادقی، صفحه‌ی ۲۹۲.

استفاده کرده بودند و...»
جلال آل احمد به این موضوع اذعان دارد که تلاش‌هایش برای گردآوری فرهنگ مردم و نوشتن تک‌نگاری‌ها، در نهایت مورد استفاده در نوشتن قصه‌ها (داستان‌ها) پیش قرار گرفته است. چنان‌که در گفت‌وگویش در اندیشه و هنر در پاسخ به این پرسش که آیا پژوهش‌های اجتماعی و سفرنامه‌های شما چه سیری را طی می‌کند و آیا قصد شما مقایسه‌ای بین «خارک» و «اورازان» هست یا نه می‌گوید: «... و بعد توی تمام اینها، یک زمینه‌ای هست برای جمع‌آوری شاید مدارک و اسنادی برای کار اصلی که قصه باشد. اینم هست، یادت باشه.»
به اهمیت این موضوع زمانی پی می‌بریم که توجه داشته باشیم که نویسندگان و شاعران موفق و نام‌دار جهان، اغلب گوشه‌ی چشمی به فرهنگ مردم داشته‌اند. گابریل گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای گفته است که تحت تأثیر افسانه‌هایی که مادر بزرگش می‌گفته، بوده و مثنوی مولوی ما، پر از افسانه‌ها و تمثیل‌هایی است که از متن زندگی مردم گرفته شده است.
درباری آل احمد نیز گفته‌اند که داستان‌هایش، عناصری از نظریات سیاسی و اجتماعی اوست؛ یعنی داستان‌ها، وسیله‌ای برای ابراز تفکر خاص و انتقاد از اوضاع اجتماعی روزگار نویسنده شده است. باید گفت که به هر حال هر هنرمند و نویسنده‌ای، جهان را به گونه‌ای و البته از دریچه‌ی چشم خود و بر اساس تجارب و وضعیت روانی و جسمی خود می‌بیند. جلال آل احمد نمی‌خواست نویسنده‌ای بی‌تفاوت نسبت به جریان‌های روزگار خود باشد. او در اغلب زمینه‌های هنری، از شعر و داستان و نقاشی و موسیقی و... درست یا نادرست، برداشت، طرز تلقی و نظریات خود را بیان می‌کرد. درباره‌ی کتاب «افسانه‌ها» زنده‌یاد صبحی مطالبی می‌نویسد که هنوز هم می‌توانیم آن را در همین روزگار با پوست و گوشت خود لمس کنیم: (خوانندگان می‌دانند که آنچه را صبحی در «افسانه‌ها» خود منتشر می‌کند، ترتیب یافته‌ی افسانه‌ها و قصه‌هایی است که هر جمعه از رادیوی تهران به وسیله‌ی خود او گفته می‌شود. امروز کسی نیست که قصه‌های صبحی را نشنیده باشد، یا اگر دسترسی به رادیو داشته باشد، هر ظهر جمعه به انتظار صدای گرم او بنشیند. چنین می‌نماید که کار صبحی نباید با سیاست، کاری داشته باشد و او که تنها دو ساعت در هر هفته وقت رادیوی تهران را برای یک کار مفیدتر از شاید همه‌ی

جلال آل احمد تنها کسی نبود که به فولکلور یا فرهنگ مردم توجه داشته باشد و به گردآوری آن بکوشد؛ زیرا پیش از او نویسندگان بزرگ و نامداری چون محمدعلی جمال‌زاده و صادق هدایت در این راه گام برداشته بودند. اما توجه و عشق آل احمد به فرهنگ عامیانه، فقط به گردآوری و ضبط گوشه‌هایی از این فرهنگ غنی مردم ایران پایان نمی‌پذیرفت؛ بلکه او در تعبیر و تفسیر آن می‌کوشید و به علل پیدایش و تأثیرش در رفتار اجتماعی مردم نظر داشت. دیدگاه او نسبت به مفهوم فرهنگ، ترکیبی از دو دیدگاه قوم‌شناسانه و جامعه‌شناسانه بود، هرچند در اثر شتاب‌زدگی، سامان‌مندی و نظم و ترتیب لازم را در این زمینه به کار نمی‌برد. او به دنبال تعبیر و تفسیر مجموعه‌ای از رسوم، آیین‌ها، تصورات جمعی و آدابی بود که سبب همبستگی و برقراری مناسبات بین اعضای یک دسته و گروه می‌شود. بنابراین روش زندگی و باورهای مردم روستایی و سنتی و نیز روش زندگی مردم زحمت‌کشی که از حیضه‌ی فرهنگ فاضل‌منشانه رانده شده و مورد تحقیر قرار می‌گیرند، او را به خود جلب می‌کرد.

سفرهای طولانی او که اغلب با پای پیاده می‌رفت، در غنا و تازگی آثارش، تأثیر مهمی داشت. می‌توان گفت او از اولین کسانی بود که بیرون آمدن از محدوده‌ی تنهایی نویسنده و قدم گذاشتن در بین مردم را باب کرد؛ زیرا او در متن حوادث، زندگی می‌کرد و قدم او قلم و بسود. پس از او نویسندگان معتبری چون غلامحسین ساعدی و صمد بهرنگی از او پیروی کردند و در این زمینه آثار گران‌بهایی پدید آوردند که می‌توان به تک‌نگاری‌هایی از مناطق و روستاهای مختلف ایران اشاره کرد. توجه او به فرهنگ مردم به‌ویژه به افسانه‌ها یا قصه‌های عامیانه، تأثیر بسیاری بر داستان‌ها یا به قول خودش، قصه‌هایش گذاشت. می‌توان از جمال‌زاده به عنوان اولین نویسنده‌ای نام برد که زبان کوچه را در داستان‌های خود به کار برد. صادق هدایت نیز پس از او با روش بهتر و مؤثرتری به این کار ادامه داد؛ اما به قول جمال میرصادقی: «تکنه‌ای که نشر آل احمد را از این نویسندگان جدا می‌کند، به کار بردن دقیق و جدی و استادانه‌ی زبان گفتاری در جزء به جزء آثارش است. یعنی یافتن زبانش به‌طور کلی خصلت زبان گفت‌وگو را دارد و بر اساس آن بنا شده، حال آن‌که نویسندگان پیش از او اولاً به‌طور ناقص یا اغراق‌آمیز از زبان گفتاری

اعتقاد و مبارزه‌ی اصولی نمی‌نام بلکه نوعی خودستایی و خودمحورینی می‌دانم که نظایر آن در گذشته کم نبوده‌اند و امروز هم به حمدالله فراوانند.

آل‌احمد زمانی هم از هر نوع مبارزه‌ی جمعی برید. مثل خیلی‌ها. اما شهامت آن را داشت که «نون و القلم» را بنویسد. که دیگران کمتر این شهامت را داشته‌اند. اما آن‌چه آل‌احمد را در همان زمان انتقادپذیر می‌کرد این بود که او با یک خودراستی‌بینی شگفت‌انگیز به آن‌هایی که از مبارزه‌ی مشکل‌نبریده بودند پرخاش می‌کرد!

در سال ۱۳۴۴ (۱۹۶۵) کنگره‌ی سالانه‌ی سازمان دانش‌جویی ایران در آمریکا، در شیکاگو، برگزار شد. دانش‌جویان با شور و شوقی وصف‌ناپذیر از هر گوشه آمده بودند تا مبارزات خود را برای هم تشریح کنند، در جریان مبارزات دیگران و سالیلی ایران قرار گیرند و برنامه‌ی سال آینده را تدارک ببینند. یکی از مسؤولان سازمان آمریکا یک بلیط هواپیما برای آل‌احمد، که به مناسبتی دیگر در آمریکا به سر می‌برد، تدارک دید تا برای حضور در کنگره از بوستون به شیکاگو بیاید. دانش‌جویان همه جوان بودند و مدت‌ها از ایران دور و لذا آل‌احمد را نمی‌شناختند و بنابراین هنگام دیدن او هم اعتنائی نکردند. بالاخره او به عنوان یکی از نویسندگان ایران معرفی شد و اجازه‌ی صحبت خواست. من قدری متعجب شدم چون اولاً دعوت‌کننده از هواداران حزب توده بود که قاعدتاً نباید با آل‌احمد میانهای می‌داشت و ثانیاً آل‌احمد که قون و القلم را در نفی مبارزه‌جویی می‌نویسد چرا می‌خواهد در یک کنگره‌ی ضدورویی سخن‌رانی کند و خطرات آن را بپذیرد. جواب سوال دوم را چند دقیقه پس از شروع سخن‌رانی فهمیدم چون آل‌احمد با «صراحتی» قابل توجه خطاب به دانش‌جویان سخنانی شبیه به این مضمون گفت: «شما دانش‌جویان در این‌جا از زور غربت دور هم جمع شده‌اید و ادعای مبارزه‌جویی‌تان یک بسازی است... عکس‌العمل ناگهانی دانش‌جویان قابل پیش‌بینی بود. اگر دخالت چند نفر با تجربه و یادآوری ضرورت رعایت موازین دموکراتیک برای اظهار عقیده‌ی مخالف نبود کار بالا می‌گرفت. آل‌احمد در ادامه‌ی سخنان خود کوشید بحث را به نوعی عوض کند و بگوید: «شما مبارز نیستید. آن‌ها که مبارز بودند در ۲۸ مرداد کشته شدند.» یکی از دانش‌جویان با صدای بلند گفت: «اتفاقاً راست می‌گویید ماکه در آن زمان کودک بودیم، مبارزان هم همه کشته شدند، پس معلوم است که اکنون با چه کسانی طرف‌ایم.» آل‌احمد که به کلی برافروخته شده بود با جسارتی نیشخودنی جواب تند داد که من مایل به تکرار آن نیستم. این جملات پایان سخن‌رانی او و شروع مطالب



● خ. پارسا

آل‌احمد، یک منش

را می‌پسندید و به آن راه می‌رفت و باز هم چنان قانع نشده به راهی دیگر روی می‌آورد. این حق او بود ولی ضمناً حتی دیگران هم هست که دلیل یا عشی برای این تغییر مسیرهای او بجویند. آن‌ها مثلاً می‌توانند از خود بپرسند که وقتی آل‌احمد بازوبند نیروهای انتظامی حزب توده را می‌پست چه قدر به حزب توده معتقد بود و چه قدر حزب توده را می‌شناخت. آن‌ها می‌دانند که عضویت ساده در یک حزب با بستن بازوبند نیروی انتظامی آن تفاوت دارد. طبیعی است که عضویت در یک حزب هم با نظارت بر نشریه‌ی ارگان تفاوت دارد. آیا روش و منش آل‌احمد با تغییر مسیرهای شدید و مکرر شبیه کسانی نیست که ناگهان مسحور جریانی می‌شوند، نسنجیده تا ته خط می‌روند و سپس باز ناگهان علیه آن چنان شورش می‌کنند که نظاره‌گر، در صلابت رأی و منطق آنان شک می‌کند؟ و اگر این تغییر مشی‌های ناگهانی نه یک بار که چند بار تکرار شود چه باید گفت؟ و باز اگر آن‌طور که روش آل‌احمد بود، این تغییرات مشی همراه با دشنام و پرخاش‌جویی نسبت به کسانی باشد که هنوز عوالم جدید او برای‌شان مکشوف نشده است چه باید گفت؟ من امروز با دیگری به راهی می‌روم. فردا تغییر عقیده‌ی «قفلی» می‌دهم و سپس نه تنها به راه دیروز که به همه‌ی آن‌هایی که هنوز چنین تغییر عقیده‌ای نداده‌اند دشنام می‌گویم. و سپس چندی بعد همین ساجرا را با راه جدید و رهروان آن تکرار می‌کنم. این را من ناشی از

جلال آل‌احمد شاید به خواب هم نمی‌دید که روزی بزرگ‌راهی به نام او شود. ولی این نام‌گذاری بعد از انقلاب صورت گرفت همراه با انتشار انبوهی مطلب در تجلیل و تکریم او. این تجلیل و تکریم از یک سو از جانب کسانی است که نقش ادبی یا اجتماعی او را می‌پسندند و از جانب دیگر از طرف کسانی است که در فسق موجود در اردوگاه خودی دنبال شخصیت‌های صاحب‌نام می‌گردند. به‌ویژه که فرد مورد نظر به نظر آنان از اردوگاهی دیگر بریده و به آن‌ها پیوسته بود و چه بهتر آن‌که از سوسیالیسم و ماتریالیسم ... بریده و خسی در میقات شده بود. اما نظر من در این‌جا اشاره به یک ویژگی آل‌احمد است که کمتر مورد توجه قرار گرفته است و به نظر می‌رسد نمودار یک ایراد اساسی در برخی از روشن‌فکران جامعه‌ی ماست.

آل‌احمد نویسنده‌ای هوشمند و بااستعداد بود و برای به ثمر رساندن نظرات خود قنلا و مبارزه و کوشش بسیار می‌کرد. و این‌ها همه حسن است به‌ویژه در جامعه‌ای که کوشش مستمر از ویژگی‌های عام روشن‌فکران نیست. آل‌احمد نیز مانند هر انسان دیگر حتی داشت هرچند بار که بخواهد و تا زمانی که قانع نشده است تغییر موضع، مشی، سیاست و ایدئولوژی دهد و به کرات هم از این حق استفاده کرد. بر این امر نیز به خودی خود ایرادی نیست. او زمانی که فکر می‌کرد راهی درست است به دنبال آن بود. سپس راهی دیگر

نه چندان دلپذیری بود که چندصد دانش‌جو به زبان آوردند.

اما من جواب سؤال دوم را سال بعد فهمیدم. آقای محترمی که دعوت‌کننده از ایشان و از مسؤولین سابق سازمان دانش‌جویان بود بعد از مدتی به ایران آمد! معلوم شد که ایشان برای تدارک سفر خود و اعتذار از مبارزه‌جویی‌های گذشته مناسب دیده است که از زبان فرد دیگری مبارزه‌جویی را نفی کند. آل‌احمد با تمام هوشیاری‌اش فریب او را خورد چون تصور نمی‌کنم از نیت آن فرد و مذاکراتی که بعدها معلوم شد او در همان زمان با رژیم ایران می‌کرده اطلاعی داشته است. آل‌احمد خود راست‌بین بود ولی تردیدی هم در ناسازگاری او با رژیم شاه ندارم. او از فرط زرنگی در چاله افتاد.

اما چرا؟ چرا یک نفر بایست این قدر تغییر جهت دهد ولی همواره هم خود را به حق بداند؟ اگر به حق دانستن همیشگی خود یک ویژگی روانی است و ربطی به خط سیاسی ندارد، بخش اول سؤال جوابی بیش از این می‌خواهد. فردی هوشمند و جاه‌طلب از شرایط موجود ناراضی می‌شود. ظلم و فساد رایج را می‌بیند. از بی‌عدالتی برآشفته می‌شود. از تقوُّذ خارجی منزجر می‌شود. عده‌ای را به دور خود جمع می‌کند. به جایی نمی‌رسد. جذب «جریان بزرگ‌تری» می‌شود. سخنان آنان در دفع ظلم و رفع بی‌عدالتی برایش جذاب می‌شود. سعی می‌کند نه تنها مشی سیاسی که حتا مسایل نظری و ایدئولوژیک آن‌ها را بپذیرد. با استعداد است و به سرعت مدارج ترقی را می‌پیماید. آن جریان بزرگ‌تر هم فرصت‌طلبی می‌کند. به او و امثال او هرچه بخواهند میدان می‌دهد اما هیچ میدانی برای برخی افراد کافی نیست. آن‌ها قله را می‌خواهند ولی قله قبلاً اشغال شده است. ناگهان همه چیز دگرگون می‌شود. از امروز به فردا «جریان بزرگ» از بت تبدیل به شیطان می‌شود و باز همین و دوباره همین. نه! او به این نتیجه می‌رسد که اصلاً مبارزه در هر جمعیت و گروهی بد است. همه بدند. خوش به حال کسی که «زکریا» وار گردد هیچ جریانی نگردد. مدتی می‌شود چنین کرد و می‌توان باز به کسانی که هنوز دنبالی مبارزه می‌روند بد و بیراه گفت ولی آخر چه؟

تردیدی نیست که هوشمند جاه‌طلب ما از وضع ناراضی است. صمیمانه ناراضی است. نمی‌تواند ساکت بنشیند و راست می‌گفت و می‌گوید که وضع قابل تحمل نیست. رژیم شاه تجسم فساد است. «غربی‌ها» کشور را می‌چاپند. مردم «غرب‌زده» شده‌اند. «سازمان‌های مترقی» یک از یک بدترند. شرق هم که بدتر از غرب است... آیا برای چنین فرد به قول امیرپرویز پویان «خشمگینی» که راه به پیش را مسدود می‌بیند ولی حاضر نیست نقصان‌های خود را

بیند - چون او همیشه به حق است - راهی به جز سیر فقرایی و رجعت به گذشته‌ی طلایی باقی می‌ماند؟

شاید او از روز اول چنین بوده و از بد حادثه به اردوی پیش‌رو روی آورده بوده است. مناسبات اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری، پیشامدرنیسم بیش از پیش برای او خودنمایی می‌کند و در این سیر فقرایی نه تنها ترقی و ظواهر مدنیت و مدرنیته امروزی، بلکه آن چیزی که نوعی شروع برای آن بود خشم‌گینانه رد می‌شود. انقلاب مشروطه برای او تبدیل به «افتضاح مشروطه» می‌شود. فهرمانان آن درخور ناسازا می‌شوند و مخالفین آن «شه‌های بزرگوار»...

آیا اکنون نمی‌توان فراتر از آن‌چه که در ابتدای مقاله آمد دلیل عده‌ی تجلیل عده‌ای از آل‌احمد را همین گرایش ضد مدرنیته‌ی او دانست؟ کسانی که هم از پیشامدرنیسم و هم - چه شگفت‌انگیز و گویا - امروزه از پسامدرنیسم کمک می‌گیرند تا بلکه به گمانی خود به نوعی جریان تاریخ را متوقف کنند؟ جریان که هیچ، تاریخ را توهم بپندارند؟ *

این نوشته ادعای نقد همه‌جانبه‌ی جلال آل‌احمد را ندارد با این همه در لابه‌لای ایرادات به برخی از برجستگی‌های او هم اشاره شده است. به علاوه آن قدر دیگران درباره‌ی محاسن او گفته‌اند که عدم ذکر آن‌ها در یک نوشته چیزی از او کم نمی‌کند. نقد ادبی او به عهده‌ی دیگران است. نقد افکار سیاسی و ایدئولوژیک او فرصتی بیش از این می‌طلبد. سطور فوق بیشتر برخورد به یک منش است نه طرز تفکر. به گمان دیرینه‌ی من منش خود را به ایدئولوژی تحمیل می‌کند. نفی نمی‌کند، تحمیل می‌کند. ایسده‌آلیسم و ماساریالیسم، کاپیتالیسم و سوسیالیسم، و هر شیوه‌ی تفکر یا مناسبات تولیدی دیگر می‌توانند مورد استفاده‌ی افرادی قرار گیرند که مسأله‌ی مرکزی آن‌ها فردیت‌شان است. و اگر من به نوشتن این مختصر پرداخته‌ام مسأله‌ام شخص آل‌احمد نیست که او به هر حال امروز نیست. اما امروزی‌ها هستند. من وقتی صلا‌ی آزادی‌خواهی را از جانب کسانی می‌شنوم که نه تنها دیروز، بلکه هم امروز در خودراست‌بینی آن‌ها تردیدی نبوده است، کسانی را می‌بینم که در دفاع از نظرات «دموکراتیک» خود چنان خشمگین می‌شوند که حاضرند مخالفین را در لحظه نابود کنند، به اهمیت توجه به منش بیش از پیش معتقد می‌شوم گرچه می‌دانم که تا بوده چنین بوده است. و اگر این امید نبود که ذکر تجربه‌ها می‌تواند برای عده‌ی معدودی آموزنده باشد این تأکید به حد یک پسند اخلاقی تقلیل می‌یافت. ولی خوش‌بختانه دیده‌ایم که انتقال تجربه کلاً بی‌فایده نبوده است. *

ملکی سرکرده‌ی ما بود

آل‌احمد شخصیت معاشری داشت و در حلقه‌ی دوستانش، که وسیع بود و در مزاج و مشرب از یک جنس نبودند، خلیل ملکی جای ممتازی داشت، و آل‌احمد از جوانی تا واپسین روزهای حیات ملکی، که دو ماه پیش از او درگذشت، به او ارادت بسیار می‌ورزید. خود آل‌احمد گفته است ملکی «نه تنها در مسائل اجتماعی استاد شخص من و بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به فردترین نمونه‌ی روشن‌فکری است که در چهل سال اخیر مدام حی و حاضر بوده، و گرچه به ظاهر امر ناکامی مداوم هم داشته، اما بُرد اصلی با او بوده است».

نقطه‌ی آغاز آشنایی آل‌احمد با ملکی در نخستین سال‌های تأسیس حزب توده بوده است، و ملکی به عنوان یک مبارز حرفه‌ای و سابقه‌دار، که فعالیت سیاسی خود را در گروه ایرانی، موسوم به «پنجاه و سه نفر»، آغاز کرده بود، آل‌احمد را در همان اوان آشنایی در محفل آنس خود پذیرفته بود. ملکی، چنان‌که آل‌احمد گفته است، خوش‌تر می‌داشت با جوان‌ها حشر و نشر داشته باشد و «نردبان سنین ۳۰-۲۰ سالگی بسیاری از جوان‌ها بود، و سه چهار نسل روشن‌فکران مملکت جوانی خود را در محضر ملکی گذرانده‌اند». شاید این کلام قدری گزاف به نظر برسد، اما آل‌احمد به عنوان یکی از آن جوان‌ها نمونه‌ی فرد اعلایی است. «او البته در این حد هست که پدر من باشد. هم از نظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدر شتم» ساخته‌ام که در جوانی ازش گریختم. آغازگاه این رابطه‌ی «استاد - شاگردی» یا «پدر - فرزندی» اواسط سال ۱۳۲۶ است که در اعلامیه‌ی اولی انتشارات - ۱۶ آذر همان سال - با قرار گرفتن نام آل‌احمد در کنار ملکی، و دیگران، در زیر آن اعلامیه، انعکاس پیدا می‌کند. «ملکی سرکرده‌ی ما بود» اگرچه او اصرار داشت بگوید که «من تنها زبان آن دسته بودم و پیرترین عضو شان».

طبیعی بود که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها نیز بر سر ملکی بشکند. او «همه‌ی افتخار انتشارات را برای خود اندوخت؛ هم چنان‌که همه‌ی طرد و لمن و نفرین و شایعه‌سازی آن حزب [توده] را با تمام دستگاه‌های تبلیغاتی‌اش». طولی نمی‌کشد - تقریباً دو ماه - که انشعابیان ملکی را تنها

می‌گذارند، حتا فرزندی معنوی او، که آل‌احمد باشد. اما «انشعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشن‌فکران مملکت»، و نشان داد که دنباله‌روی «خاصیت آدم‌های عقب‌افتاده است». درواقع عمل ملکی «نقطه‌ی انعطافی» پدید آورد که «از چپ روی غیرقابل تحملی حزب توده، جماعت را به میانه‌روی جبهه‌ی ملی می‌رساند و دعوی مبارزه با استعمار حزب توده را به عمل مبارزه‌ی ضداستعماری جبهه‌ی ملی متصل» می‌کند. از طرف دیگر ملکی نمایندگی تفکر در مقابل سیاست استالینی بود؛ آن‌چه از آن به «راه سوم» (نه شوروی و نه آمریکا) تعبیر کرده‌اند.

پس از مفرق شدن گروه انشعابیان، که «اصلاح‌طلب» و «آوانگاردیست» نیز خوانده می‌شدند، بار دیگر آل‌احمد در کنار ملکی فعالیت سیاسی سازمانی را از سر گرفت و «حزب زحمت‌کشان ملت ایران» را تأسیس کردند که مظفر بقایی از چهره‌های سرشناس آن بود. روزنامه‌ی «شاهد»، که ارگان حزب بود، به طور مسلسل مقالاتی از ملکی و آل‌احمد و بقایی داشت، و بیش از همه ندای «ملی کردن صنعت نفت را سر می‌داد. «روزهایی بود که روزنامه را سر دست می‌بردند و بقایی و ملکی [که وکیل مجلس بودند] شخصاً شماره‌هایش را در کوچه و بازار می‌فروختند، و مقدمات عروج جبهه‌ی ملی بود. بازار متازعه - «پلیک» - نیز داغ بود، و ملکی قلمی گرم و شورانگیز داشت. «اگر جبهه‌ی ملی در آن سال‌ها جانی گرفت و اگر آزادی‌آکی وجود داشت، یکی هم به علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب [توده] و آن‌چه ما در آن حول و حوش می‌گردانیدیم. از «شاهد» گرفته تا «علم و زندگی» و «نیروی سوم» و دیگر مطبوعات و کتاب‌ها».

یکی از وقایع مهم در آن ایام اعلامیه‌ای است که چند روز پس از تیراندازی به شاه، در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، در وسط صفحه‌ی اولی روزنامه‌ی «اطلاعات» چاپ می‌شود؛ به امضای ملکی و خامه‌ای و آل‌احمد و اسحاق ابریم و دو تن دیگر در محکوم کردن «سوء قصد خائنان» به جان ذات همایونی. «بر مدیر اطلاعات حرجی نبود؛ که گمان کرده بود هم خدمتی به دستگاه می‌کند و هم به ما. و مطلبی

چاپ کرده بود و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می‌شد کرد! دل شیر می‌خواست چنان اعلامیه‌ای را تکذیب کردن. اما ما کردیم؛ بی‌این که دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه‌ای جعلی است».

ملکی بارها محکوم به حبس و تبعید شد، و سر پیری برای راه انداختن «جبهه‌ی ملی سوم» در سال ۱۳۴۴ بار دیگر کارش به زندان و محاکمه کشید. «در همین زندان اخیر [که یک سال و نیم طول کشید] یک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی [چهارصد صفحه‌ای] را ترجمه کرد». مدافعتش را در دویست صفحه و نیز شرح حالش را به همان تعداد صفحات نوشت و نیز کتابی ترجمه کرد با عنوان «چه کسی در واشنگتن حکومت می‌کند؟ در حدود چهارصد صفحه. «و تازه چیزی در دست داشت درباره‌ی روشن‌فکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی هم‌چو ایران، که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم با یکیش کار می‌کند». دیگر آثار او، «بدون مراجعه به هیچ مرجعی و تنها با تکیه بر خاطره»، عبارتند از: «نقش شخصیت در تاریخ» ترجمه از پلخانف، «سرخورد عقاید و آراء»، «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی»، «جهانی میان ترس و امید» ترجمه از تیورمند، «انقلاب ناتمام» ترجمه از دویچر، «حزب توده چه می‌گفت و چه می‌کرد؟»، دوره‌ی ده ساله‌ی مجله‌ی «علم و زندگی»، مجموعه‌ی مقالاتش در «رهبر»، «مردم»، «مهرگان» و «فردوسی» با امضای مستعار «دانش‌جوی علوم انسانی»؛ «چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله‌ای نداشت».

«ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسنده‌ای را بیشتر می‌بrazد تا سیاست‌مداری را. و با وجود مشکل ترکی و فارسی او به هر صورت اکنون ثابت‌قدم‌ترین و پُرجارترین نویسنده‌گان سیاسی و اجتماعی معاصر است». ملکی کمتر از سی سال از جلال بزرگ‌تر بود، و دو ماه قبل از سرگ جلال، پس از یک خون‌ریزی داخلی، قلبش وامی‌زند و خلاص. «گویا دلش می‌خواست ببردش احمدآباد. که فرزندان حضرت در تهران نبوده‌اند و دست‌رسی به کسی نبوده. فعلاً امانت گذاشته‌اندش در مسجد فیروزآبادی، زیر امامزاده عبدالله و از این قضایا. و مسأله این است که آیا با مرگ ملکی، مکتب او بسته شده است؟ یا تازه این مکتب باز شده؟ و این با هر کدام از ماست که جواب این سؤال‌ها را بدهیم. چون مرگ، مرگ است و تا وقتی که با مرگ یکی راه و رسم او هم (چنان‌که دستگاه می‌خواهد) قرار است بمیرد، روزگار ما همین است که هست.»



● گفت‌وگو با تور خدای

جلال صدر صد رو راست بود

خیلی سریع جلو رفت. یعنی در سال ۲۵-۲۴ به مرحله‌ای رسید که سردبیر مجله‌ی مردم بود که مسئولش طبری بود ولی همه کاره‌اش جلال بود. یک روز جلال و ملک و خنجی و بقیه را جایی جمع کردم و گفتیم آقا وضعیت این جوری است. به نظر من ما باید استقلال از شوروی را به‌عنوان یک حزب مستقل مطرح کنیم، همان‌طور که انترناسیونالیسم می‌گوید. نظر شما چیست؟ گفتند بسیار خوب. اصلاً قبل از تو این فکر هم در خیال ما بود اما جرأت طرح آن را نداشتیم.

● یعنی در واقع آن‌ها آمادگی ذهنی داشتند و شما پیشنهاد آخر را به آن‌ها دادید؟

بله. گفتند ما تنها اگر بخواهیم این کار را بکنیم، یک اقلیتی هستیم. باید اشخاص برجسته‌ای با ما باشند که وقتی دسته‌ی ما جدا شد یک وزنه‌ای در جامعه داشته باشیم. در درجه‌ی اول هم می‌گفتند بدون ملکی ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. در همین جریان‌هایی که ما این فکر برای مان پیدا شد، هیأت اجرایی یعنی همین آقایان کیانوری و بقیه تصمیم گرفتند که یواش یواش کلک این آوانگاردیست‌ها را بکنند. اولین لبه‌ی تیز حمله‌شان هم متوجه جلال آل‌احمد شد. یک محاکمه ماندی هم ظاهر شد. جلال دادند که جلال را احضار کرده بودند و دو سه نفر مثل کشاورز و فروتن و احتمالاً طبری یا کیانوری بهش گفتند تو چرا رفته‌ای به رشت؟ در حالی که او رفته بود رشت چاپ‌خانه‌ی حزب را در آنجا فروخته بود به قیمت مناسب و خدمت بزرگی کرده بود. احضارش می‌کنند و به محاکمه می‌کشاندش. این تاراج‌چی و حرف‌هایی که زده می‌شد و حمله‌هایی که به این‌ها می‌شد - تهدیدهایی که به این‌ها می‌شد - این‌ها تک‌تک به‌خصوص سرکرده‌هاشان احساس می‌کردند که در خطر هم هستند و احتمالاً ممکن است هیأت اجرایی بخواهد یواش یواش کلک این‌ها را بکند. من با ملکی صحبت کردم. می‌گفت ما با مخالفت شوروی مواجه خواهیم شد. گفتیم من شخصاً فکر نمی‌کنم آن‌ها دلیلی داشته باشند و مخالفت کنند. به‌علاوه ما موافقت نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم که آن‌ها با ما مخالفت نکنند و ساکت بمانند. در حدود ۱۰۵ نفر از کادرها حاضر شدند جمعی از انشعاب کنند.

البته سمپات‌های دیگری هم بودند. ولی آن عده که اعلامیه‌ها را امضا کرده بودند و بعد انصراف را هم امضا کردند ۱۰۵ نفر بودند. نقش آل‌احمد خیلی مهم بود، مثلاً اعلامیه‌ی انشعاب را او چاپ کرد و امور مالی انشعاب درحقیقت به عهده‌ی او بود.

● گروه انشعاب با این تعداد و کیفیت چرا از هم پاشید؟

- انشعاب احتیاج به چیزهای دیگری هم دارد. حداقل یک روزنامه می‌خواست. باید از طریق یک روزنامه مسأله در سطح جامعه طرح می‌شد تا پوزسیون خودمان را هم نسبت به هیأت حاکمه‌ی موجود و هم نسبت به حزب توده، معین بکنیم. در جلسه‌ی آخر قبل از انشعاب که کشاکش زیادی هم پیش آمد، نتیجه‌ی نهایی که از این جلسه گرفته شد این بود که سه ماه دیگر به هیأت اجرایی فرصت بدهیم. البته در همان جلسه بود که کیانوری آمد گفت رفقای شوروی گفته‌اند تا وقتی که انتقاداتکنندگان در حزب هستند کنگره نباید تشکیل شود. انشعاب‌کنندگان می‌خواستند که سه ماه دیگر وقت داشته باشند. هنوز آن‌جور مترصد انشعاب به این شکل صریح نبودند. یک شب کیانوری و کشاورز با هم می‌روند دم خانه‌ی ناصحی. ناصحی مسئول تشکیلات تهران بود. به ناصحی می‌گویند شما باید تمام پرونده‌ها را تحویل دهید. ناصحی گفته بود من حالا آمادگی ندارم و باید این‌ها را جمع و جور بکنم. گفته بودند ۴۸ ساعت وقت می‌دهیم که این کار را بکنی. ناصحی آمد گفت این‌ها می‌خواهند کودتا بکنند. در جلسه‌ی انشعابیون آمد گفت اگر ما نکنیم آن‌ها دست‌پیش می‌گیرند و همه‌ی ما را اخراج می‌کنند. من و ملکی گفتیم آقا این‌ها جرأت این کار را ندارند و نمی‌توانند این کار را بکنند. این کار ساده‌ای نیست. اگر احیاناً یک نفر یا دو نفر اخراج شدند مسأله‌ای نیست. به خرج این‌ها نرفت. اکثریت رأی دادند که هرچه زودتر باید انشعاب بکنیم. این اتفاق که افتاد باعث شد که انشعاب بدون آمادگی قبلی انجام بگیرد و ما آمادگی کامل نداشتیم. فرض کنید آن‌ها افراد مختلف را جمع می‌کردند و طومار امضا می‌کردند ولی ما مثلاً بعد از یک ماه یک اعلامیه دادیم.

● یعنی انجام نبود؟

- انجام بود. آمادگی نبود. از همه مهم‌تر برای ما یک روزنامه بود. در حالی که حزب توده غیر از روزنامه‌های خودش، یک تعداد روزنامه‌ی دیگر هم یدک می‌کشید. شوروی به آن‌ها کاغذ می‌داد. رادیوی مسکو هم تا یک ماه و نیم اصلاً صحبتی نکرد. آخرش هم چیزی که گفت نقل قول از یکی از این روزنامه‌های فرعی حزب توده بود. حتماً از روزنامه‌ی خود حزب توده هم نقل قول نکرد. یک روزنامه‌ای بود که عزت پورنامی منتشر می‌کرد. در آن‌جا نوشته بود که شایع است انشعابیون عامل هستند و با

● قبل از انشعاب در حزب توده توسط گروه خلیل ملکی، نقش آل‌احمد چه بود؟ این مجموعه وقتی از حزب جدا شدند، چرا ادامه ندادند؟

- قبل از انشعاب وضعیت در حزب توده به این شکل بود: این حزب بعد از شکست ۲۱ آذر ۱۳۲۵، تقریباً حالت متلاشی شدن پیدا کرده بود. این‌ها به افرادشان می‌گفتند که فرقه‌ی دموکرات می‌آید و ارتش دارد و همه چیز دست ما می‌افتد. بعد یک مرتبه از هم پاشید. در عرض ۲۴ ساعت. این ضربه‌ی خیلی بزرگی بود و حزب نزدیک بود متلاشی بشود. طبری پیشنهاد کرده بود که اصلاً بیاییم جدا شویم. ما که اصلاح‌طلبان قدیمی هستیم، دیگر این حزب بدنام شده، بیاییم جدا شویم و برویم یک حزب جداگانه‌ای با یک برنامه‌ای که برای مردم قابل قبول باشد تشکیل دهیم. ولی مرحوم ملکی به‌خصوص و دکتر اهریم گفتند نه. این حزب الان یک پرچمی بلند کرده و وزنه‌ای است در جامعه. جلال یکی از افراد خیلی فعال آوانگاردیست‌ها بود. آوانگاردیست‌ها تیپ‌های نسبتاً برجسته‌ای داشتند. مثلاً حسین ملک بود، برادر مرحوم ملکی و ناصحی بود و خبره‌زاده بود و دیگران بودند. ملکی هم با آن‌ها موافق بود. اما با نظر خاص آن‌ها، تئوری خاص دکتر اهریم موافق نبود. به همین دلیل هم عملاً در جلسات آن‌ها نبود. حتا گاهی اوقات رو در روی دکتر اهریم قرار می‌گرفت. افراد خیلی برجسته‌ای مثل مرحوم ملکی - مهندس زنجانی - مهندس زاوش - دکتر عابدی را نمی‌دانم که آیا ارتباطی با آوانگاردیست‌ها داشت یا نه. فریدون توللی - رسول پرویزی و دیگران هم بودند. جلال طرفدار جدی نظریات دکتر اهریم بود. حتا آن کتاب اولی که اهریم نوشته بود یعنی «چه باید کرد»، جلال به او کمک کرده بود در تصحیح و در ادیت آن. در سال ۱۳۲۶ یک کتاب دیگری این دو نفر با هم درآوردند. «حزب توده بر سر دوراهی»

● که نقد سیاست‌های حزب بود؟

- نام نویسنده‌ی آن را هم گذاشته بودند آلا‌تور. تحت این عنوان چاپ شد. در نوشتن این کتاب غیر از اهریم، آل‌احمد شخصاً دخالت داشت. البته جلال دیر وارد حزب شد. اما

امپریالیسم
ارتباط دارند.
بنابراین دو
عامل اصلی
برای انهدام
اتشعاب وجود
داشت. یکی
عامل مادی
بود که ما
آمسادگی
نداشتیم. دوم
خیلی از افراد

برای شان سؤال هایی مطرح می شد. اما وسیله
نداشتن با ما تماس بگیرند. مثلاً ابراهیم گلستان
می گفت - در یکی از جلسات انشعاب که شرکت
کرده بود - من رفتم از کیانوری پرسیدم که آدمم
و می خواهم بروم در حوزه حزب شرکت
کنم، حوزه شما در منزل نوایی است و در
منزل نوایی یکی از جلسات انشعابیون تشکیل
می شد، کیانوری هم می دانست و به قصد گفته
بود چون احساس کرده بود که گلستان به ما
نزدیک است و ارتباط دارد.

حسن نیت به شوروی بین اکثریت مطلق
افراد انشعابی خیلی زیاد بود. یعنی واقعاً
این جور یگویی که قبل از انشعاب اگر یکی از
مسئولین مغارت شوروی یا فرض کنید به
نحوی یک نماینده ای از طرف شوروی احساس
کرده بود که ما می خواهیم انشعاب کنیم، و
می آمد و می گفت آقا نکنید این کار را، ما
نمی خواهیم، مسلم بدانید که ما نمی کردیم.

● جناب دکتر، رابطه ی جلال آل احمد و
خلیل ملکی همیشه یک رابطه ی تنگاتنگ چه از
لحاظ عاطفی و چه از لحاظ تشکیلاتی و
همراهی در سیاست های مختلف بوده. ولی به
نظر می آید جلال راهی را که ملکی می رفت
ادامه نداد یا از او جدا شد.

- جلال تیپیک یک آدم فوق العاده پاک و
بی آرایش و ساده و اصلاً صد در صد روراست
بود. هرچه واقعاً در نظرش می آمد آن را
می گفت. از کمی ترس و واهمه ای نداشت. در
تمام این چیزهایی هم که گفته همه جا، هرچه
گفته، من مطمئن هستم که او به آن چیزهایی که
گفته به آن عقیده داشته و معتقد بوده. مستها
بعدش اگر فهمیده که مثلاً این صحیح نیست، آن
را هم با نهایت صراحت گفته که این نظریه ی
من در آن جا مثلاً صحیح نیست. نظرش را
اصلاح کرده. این خصلت بزرگ جلال بود. یک
خصلت دیگر جلال این بود که اصولاً آدمی
بود که دلش می خواست همیشه یک بتی داشته
باشد، که برایش مظهر قضاوت صحیح و راستی
و راه درست باشد و دنبال او برود. جلال اولش
که می آید وارد جریان های سیاسی شود، اولش
می رود طرف دار کسروی می شود. یک مدتی واقعاً
کسروی را با تمام عقایدش قبول داشت. خودش

هم نوشته و نفی نکرده. بعد چیزهایی می خواند
و می بیند که نه. متوجه ی تبلیغات حزب توده
می شود به این حرف ها و آن حرف ها عقیده پیدا
می کند. اما در همین جا هم باز افرادی، در مرحله
مرحله، افرادی برای او سمبل قضاوت
صحیح، سمبل او بوده. شاید من جزو اولین
افراد ی بودم که با او برخورد داشتم، چون وقتی
وارد شد، او و جهاننگلو از مدرسه و دبیرستان
با هم بودند و خیلی هم دوست بودند و با هم
رفته بودند در جریان کسروی. با هم از آن جا
درآمدند و آمدند به حزب توده. من یک کلاس
کادری داشتم در حزب. در آن جا دیالکتیک و
این مسائل را به اصطلاح آموزش می دادم.

این تغییر پیدا کرد. نفر بعدی که شد سمبل
و مرشد جلال، البته منظورم از مرشد این نیست
که صد در صد تابع او بود و یا هرچه می گفت
قبول می کرد. نه. ولی به او علاقه داشت
دومی اش طبری بود. یک مدتی طبری برای او
شده بود سمبل این که اطلاعات خوب، حرف
صحیح، هرچه می گوید درست است و آدم
پاکی است و این ها. البته خیلی زود طبری را
فهمید و یک چیزی هم راجع به او نوشت که
خیلی هم قشنگ است. ماهیت طبری را در
آن جا نشان داده. بعد از طبری اهریم بود. اهریم
شده بود مرشدش برای مدتی.

● که در جریان نوشتن کتاب هم با هم کار کردند.
اما بعد هم مثل این که به این نتیجه رسید
که این روش اهریم هم نمی تواند راه به جایی
ببرد. یعنی به آن هدف هایی که جلال اعتقاد
داشت، برسد. در جریان انشعاب بیشتر
اعتمادش روی ملکی بود. وقتی ملکی رفت
خانه اش نشست، چون بعد از انشعاب گفت من
می روم خانه ام می نشینم. شاید هم کار صحیحی
نکرد. به هرحال جلال تنها بود. تنهایی برایش
خیلی ناگوار بود و اصلاً آدمی بود که
می خواست همیشه در جریان های اجتماعی باشد
نمی توانست برود مطلق زندگی کند و نویسنده
و روشن فکر منفعلی باشد. این بود که دنبال
جایی بود. جریان های جبهه ی ملی که پیش آمد و
روزنامه ی شاهد که علم شد، رفت به طرف آن.
دیگر روزنامه ی شاهد چیزهایی می نویسد. در
این مرحله به بقایای خیلی علاقه داشت.

● در این مرحله با ملکی رابطه ی کمی داشت؟
می رفت پیش او. همه ی ما گاه و بی گاه پیش
ملکی می رفتیم. ولی این که به طور منظم واقعاً
برود از او نظر بخواهد و عقیده بخواهد و این ها
نیو. مرحله ی بقایای دوره ی نسبتاً کوتاهی بود.
وقتی ملکی آمد با روزنامه ی شاهد همکاری
کرد، از آن تاریخ ملکی شد سمبل واقعی و
مرشد واقعی جلال. ملکی آخرین بود. واقعاً
عقیده ی شدیدی به ملکی داشت. به طوری که بعد
از مرگ ملکی، نتوانست دوام بیاورد. من یکی
از علل مرگ جلال را همان فوت ملکی می دانم.
● آن طور که گفته شده و در نوشته های

شما هم اشاره شده، بعضی از جلسات
اصلاح طلبان در منزل صادق هدایت برگزار
می شده. این سؤال پیش می آید که اگر صادق
هدایت، حالا چه از لحاظ ذهنی همراهی
می کرده با گروه یا علاقه مند بوده به این جور
افراد، چرا خودش در مسایل سیاسی شرکت
نمی کرد و جنبه ی سیاسی اش کمتر از جنبه ی
هنری و ادبی اش بود؟

- صادق هدایت یک آدم خاصی بود، با
ویژگی های اخلاقی خاص خودش. جریان
این که چه طور شد هدایت نیامد در جریان
مبارزه ی سیاسی ولی به ما اجازه داد که برویم
در منزلش و جلسه بگذاریم این بود که هدایت
کلاً از اول عمویش نسبت به هستی و همه چیز
بدبین بود. به خصوص نسبت به سیاست. اصلاً
می گفت سیاست یعنی کثافت. صریح هم
می گفت. یک چنین آدمی که این قدر بدبین بود
آن هم نسبت به همه ی دنیا، او نمی توانست وارد
سیاست بشود. آن هم سیاست در آن دوره و آن
شکلی که حزب توده داشت. اما این واقعیت
هست که در یک مرحله ای از تاریخ زندگی اش،
هدایت کمی علاقه پیدا کرد. امید پیدا کرد به
سوسیالیسم و شوروی تا حدی. آن دوره،
دوره ی جنگ بود. هدایت خیلی مخالف
فاشیسم بود. به خصوص دوستانش امثال شهید
نوری که هم با او بودند همه ی این ها ضد
آلمان فاشیست بودند. رضاشاه را هم فاشیست
می دانستند و با او مخالف بودند. بعد دید که
آلمان یک مرتبه حمله کرد به شوروی و پیمان
قراردادی هم که بسته بود شکست. این
پیمان شکنی و جنگ به هدایت کمی جهت داد.
معتقد شد حالا که فاشیسم از بین می رود همه
یک دنیا ی جدیدی درست می کنند. این ها کمی
در هدایت تأثیر کرده بود. بعد که رفتار شوروی
و نیروهایش در ایران که نسبت به بقیه ی نیروها
مؤدبان تر بود و حتی بعد از استالین گراد که آلمان
شکست خورد، خیلی از مردم، حتی آن هایی که
مخالف بودند، حتی موافقین فاشیسم که دیدند
آلمان شکست خورده، یک جو کلی امیدوارانه
نسبت به شوروی پیش آمد. البته قبل از جریان
آذربایجان بود. این امیدواری در صادق هدایت
تأثیر کرد. یعنی یک خوش بینی نسبت به
شوروی و آینده ی دنیا در او پیدا شد. اما این
امیدواری هیچ وقت نمی توانست به آن اندازه
باشد که بدینی کلی صادق هدایت را نسبت به
سیاست و این چیزها از بین ببرد. تا این حد حتی
تأثیر کرد که در بعضی از میتینگ های حزب
توده - مثلاً در میتینگ علیه فرانکو که از طرف
حزب توده بود - هدایت خودش آمد شرکت
کرد. این بالاترین حدی بود که از هدایت می شد
انتظار داشت. حالا این را داشته باشید. با همه ی
آن بدبینی و هنری که داشت، در عین حال
آدم شناس هم بود. یعنی تشخیص می داد افراد
ریاکار را. مثلاً با صبحی بسیار مخالف بود.

می گفت آدم حقه باز و ریاکاری است. آرداشس [آردشیر آوانسیان] یک آدمی بود واقعاً جالب. خیلی کمونیست سرسختی بود. اما کمونیست نه به معنای استالینی اش. کمونیست به معنای ایده آل اومانیستی. آرداشس چنین آدمی بود. اگر به حزب آمده بود برای مقام نیامده بود. برای آرمان‌هایی آمده بود. زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشت. در حالی که در حزب توده واقعاً آدم‌های سوءاستفاده‌گری هم بودند و به جیب هم زدند. اما آردشیر همان‌طور که در خاطراتش نوشته گاهی به قدری فقیر بود که یک ریال که بدهد اتوبوس از توپخانه بیرون راه‌آهن نداشت. پیاده می‌رفت راه‌آهن که آنجا پاکارگرا صحبت کند. یک چنین آدمی بود. به تمام معنا ریاضت‌کش. هدایت این را می‌دید. برای شخص آردشیر احترام خاصی قائل بود. وقتی آردشیر ازش خواهش کرد که ما جایی می‌خواهیم و می‌خواهیم جایی پیدا کنیم که در دسترس حزب توده نباشد و رهبران حزب توده نفهمند، چون خانه‌ی همه‌ی ما می‌آمدند و می‌رفتند. نوشین به آردشیر پیشنهاد کرد که احتمالاً ما می‌توانیم از منزل هدایت استفاده کنیم. آردشیر از هدایت خواست که به ما اجازه دهد. ما می‌خواستیم که نقش‌های حزب را برطرف کنیم و اصلاح کنیم. این بود که با کمال میل موافقت کرد. نمی‌خواهم بگویم که رودرباشی داشت. کاملاً با کمال میل قبول کرد که ما برویم آنجا بشینیم و صحبت‌هایمان را بکنیم.

● هدایت در جلسات شرکت می‌کرد؟
- شرکت می‌کرد. به خاطر این که ما دل‌خور نشویم می‌آمد آنجا می‌نشست. اما حتماً یک کلمه در مذاکرات شرکت نمی‌کرد. همان‌طور ناظر آنجا نشسته بود. البته این دوره خیلی زود در زندگی هدایت گذشت و بعد از جریان آذربایجان و آن شکست، برگشت به آن بدبینی افراطی خودش، که منجر به خودکشی‌اش شد.

● جناب دکتر، کتابی توسط جلال آل احمد به نام محمد ترجمه شده. ظاهراً این موضوع جایی گفته نشده، توسط شما بیان شده. آیا این حقیقت دارد؟
- محمد بله. صحت داشت. از متکیو بود. کمتر کسی اطلاع داشت. کتاب محمد را آل احمد در آن اوج علاقه‌مندی‌اش به حزب توده، سال ۲۴ یا ۲۵ - همان موقع که با ابریم هم آشنا شده بود - ترجمه کرده بود. آن موقع یک مؤسسه‌ای در حزب بود به نام بخش نشریات توده. کتاب‌های سارکبستی که حزب نمی‌خواست خودش منتشر بکند آنجا منتشر می‌شد. معتقد بود چون ما موافق قانون اساسی هستیم و با مذهب هم مخالفتی نداریم و به مذهب هم احترام می‌گذاریم، بنابراین آن کتاب را مثل مانیفست کمونیست، نوشته‌ی سارکس و انگلس، ترجمه‌ی نوشین، یا فرض کنید سوسیالیسم علمی و تخیلی و کتاب‌های ابتدایی

مارکبستی آن مؤسسه چاپ کند. کتاب شکنجه و امید طبری را هم که درحقیقت یک برداشتی است از کتاب آنتی دورینگ انگلس، همان‌جا چاپ کردند. آل احمد ترجمه‌ی محمد را داد آنجا چاپ بکنند. ولی آن مؤسسه چون وابسته به حزب توده بود سؤال کرده بود که این کتاب را ما چاپ بکنیم یا نکنیم؟ گفتند نکنید. با ساعتی هم صحبت کرده بود که در چاپ‌خانه‌ی حزب توده به‌طور مخفی چاپش کردند. به هرحال هرجا بود این کتاب چاپ شد و جلد شد و آماده شد برای توزیع. البته توزیع آن هم چون حزب نمی‌خواست باید به‌طور خصوصی انجام می‌گرفت یعنی دست به دست شد و پخش شد. در این جریان نمی‌دانم کدام آدم نامردی که در آن چاپ‌خانه بود رفته بود گزارش داده بود به کمیته مرکزی. کمیته هم آمد ریخت همه‌ی نسخه‌ها را جمع‌آوری کرد و نمی‌دانم چه بلایی سرش آورد.

● علاقه‌مندی خاصی باعث ترجمه‌ی آن کتاب شد؟
- معتقد بود خوش آمده بود از این کتاب.

● جناب دکتر شما در عروسی جلال آل احمد بودید؟ گفته می‌شود هدایت در آن مراسم بوده و هدیه‌ای داده که باعث تعجب همه شده؟
- عروسی جلال در فاصله‌ی رخ داد که انصراف روی داده بود. در منزل مرحوم ملکی بود - من بودم و دوستان جلال. یک عده هم از خانواده‌ی خانم دانشور بودند که ما با آن‌ها آشنا نبودیم. هر کسی یک کادویی آورد. البته من کادو نبردم. از طرف جلال هم خیال می‌کنم فقط شمس آمده بود. شاید هم آمده بودند. نوشین و صادق هدایت هم آمده بودند. نوبت کادو دادن که رسید همه کادوهایشان را دادند. باز کردند و کف زدند. نوبت هدایت که رسید دیدند یک بسته‌ی بزرگ آورد و گذاشت جلوی آن‌ها و داد دست خانم دانشور. حالا آن‌ها نگاهی انداختند و با کمک هم بسته را باز کردند. کاغذ کادوی خیلی قشنگی هم پیچیده بود. یک جعبه‌ی مقوایی بود. باز که کردند دیدند باز یک جعبه‌ی دیگر است. همه کنج‌گاو شده بودند و نگاه می‌کردند ببینند کادو چیست؟ جعبه‌ی دوم را باز کردند دیدند یک جعبه‌ی دیگر است. در آن هم یک جعبه‌ی دیگر بود تا آخرش رسید به یک جعبه‌ی کوچکی جای خمیر دندان. که البته همه‌ی این جعبه‌ها کادوی پیچ بود. به آخری که رسیدند گفتند حالا ببینیم درون آن چیست؟ نکند خمیر دندان آورده. دیدند یک قاشقی در آن است. از همین قاشق‌ها که با آن شیر به بچه می‌دهند. نمی‌دانم جلال بود یا کس دیگری که گفت این قاشق را داده که تا آخر با آن شیر بخوریم.

● جناب دکتر به عنوان آخرین سؤال اگر خاطره یا ناگفته‌ای در مورد آل احمد یا خلیل ملکی دارید بیان کنید.

- عجیب‌ترین خاطره‌ای که می‌توانم بگویم جریانی است که در دوره‌ی ترور شاه اتفاق افتاد. یک روز یا دو روز بعد از ترور شاه، یک مرتبه روزنامه‌ی اطلاعات عصر را که گرفتیم دیدیم در صفحه‌ی اول یک آگهی با امضای چند نفر از ما - حالا می‌گویم کسی‌ها بودند - درآمده که ما این ترور را محکوم کردیم. نظیر این آگهی‌ها که اظهار تأسف می‌کنند از حمله و ترور و آرزوی سلامتی می‌کنند. اظهار سلامتی برای ذات ملوکانه. چنین آگهی‌ای بود. فکر می‌کنم کسانی که امضا کرده بودند این‌ها بودند. ملکی و من و دکتر عابدی و جلال - که البته بقیه‌ی اسامی انشعاییون را نگذاشته بودند. تا اطلاعات را خواندیم، واقعاً حرف‌مان نیامد. دیدم رفتم خانه‌ی ملکی. خانه‌ی امیدمان واقعاً نداشتیم جز خانه‌ی ملکی. خانه‌ی امیدمان واقعاً در آن دوره، خانه‌ی ملکی بود دیدم! او هم یک روزنامه دستش است و تا مرا دید پرسید این کار را تو کردی؟ گفت من می‌خواستم از شما پرسیم. گفت پس کی کرده؟ حالا با آن لحن ملکی که ترک است و خیلی عصبانی بود. گفت من نمی‌دانم. خلاصه آنجا نشسته بودیم. بقیه یکی یکی از در رسیدند و همه یک روزنامه دست‌شان. ملکی آمد و توپ و تشر که این کار که بوده؟ عابدی هم آمد فحش و حرف که این چیه؟ تنها کسی که نیامد ابریم بود. ولی از ما چهار نفر که آنجا بودیم، آخری جلال آمد. جلال که در باز کرد همه‌ی ما را از اول تا آخر کشید به فحش‌خواهر و مادر. پدر سوخته‌ها شما که می‌خواستید این کار را بکنید چرا به من نگفتید؟ باید به من پدر سوخته می‌گفتید. می‌دانستیم که عصبانی است. کمی صبر کردیم تا فحش‌هایش را داد. بعد بهش گفتیم بشین. کار هیچ‌کدام از ما نیست. فقط باید بفهمیم کی این کار را کرده. سلما کار دشمن‌ها است و همه‌ی ما هم فکر کردیم باید کار حزب توده باشد. گفتیم اول باید برویم بشینیم کی این آگهی را داده روزنامه. من با مسعودی‌ها آشنا بودم. به من گفتند تو برو. یک آقابنی به نام فرزانه در آنجا بود. مترجم عربی بود. خدا رحمتش کند. گفتند او مسؤول نامه‌ها است. او هم اتفاقاً مرا می‌شناخت. ازش پرسیدم آقا این چیه؟ کی این را داده؟ گفت: ما معمولاً این چیزها را در صفحه‌های داخلی می‌زنیم. این آگهی‌ها که خیلی افراد مشهور مثل وکیل و وزیر ندارند ما در صفحات عقب روزنامه - چهارم - گفتیم این را اختصاصاً در صفحه‌ی اول بگذاریم. بهش گفت عوض خدمت، خیانت کردی. پدرمان را درآوردی. پرسید چه طور؟ - گفتیم بابا جان ما این جور هستیم، این سابقه‌مان است، این بوده - گفت: من نمی‌دانم. گفتیم: حالا شما آن نامه را به ما بدهید. گفت باشد و گشت لای نامه‌ها و آن نامه را آورد به من داد.

عبدالله

● دست‌نویس بود؟

- دست‌نویس بود. آن بالایش را یک نفر نوشته بود و با یک قلم و سه تا امضای بالایی هم همان آدم با همان قلم نوشته بود. سه تایی پایینی را با یک جوهر دیگری و یک قلم دیگری نوشته بودند. معلوم بود دو نفر آدم این را جعل کرده‌اند. ملکی هم مثل این که خودش تلفن کرده بود و از مسعودی پرسیده بود. مسعودی هم گفته بود والا ما نمی‌دانیم. ما نمی‌خواستیم به شما ضرری بزنند و قصد کمک داشتیم. همه متفق‌القول بودیم که این کار باید کار توده‌ای‌ها باشد و در میان آن ظن‌مان به سازمان جوانانی‌ها یعنی طرفداران شرمینی می‌رفت. اول چیزی که به نظرمان رسید این بود که خود روزنامه‌ی اطلاعات یک چیزی چاپ بکند. البته ما بنویسیم به‌همین آن‌ها چاپ کنند. مثل این که یک چیزی هم نوشتیم و دادیم. برده بودند به اطلاعات داده بودند. اطلاعات قبول نکرده بود. گفته بود مگر می‌خواهید روزنامه را از بین ببرید. ما بیاییم یک چیزی چاپ کنیم که شما موافق ترور بوده‌اید؟ آل‌احمد خیلی عصبانی شده بود. گفت حالا اطلاعات نمی‌کند ما خودمان بکنیم. متن‌اش هم نوشته شد و قرار شد آل‌احمد مسئولیتش را به عهده بگیرد و دو توسط ساعتچی در چاپ‌خانه چاپ بکنند و دو سه هزار نسخه پخش کنند.

● به صورت اعلامیه؟

- بله. به صورت اعلامیه ده آن آگهی‌ها ما نسوده و ما با ترور مخالفیم، ولی با این حرف‌هایی که در آنجا زده شده ما موافقتی نداریم. به هر حال آن اعلامیه چاپ شد. اما قبل از آن که چاپ شود، ملکی رفته بود پیش برادر خانمش و با او صحبت کرده بود. او هم اول نمی‌خواست زیر بار برود، نصیحت کرده بود که نکند ولی ملکی گفته بود نه. اگر شما نکند ما بدترش را می‌کنیم. اعلامیه به‌همین و ممکن است

همه‌ی ما را بگیرند. شما اگر بتوانید در خود اطلاعات چیزی در این زمینه بنویسید بهتر است. او هم رفته بود پیش مسعودی. مسعودی هم واقعا بعضی موقع‌ها لوطی‌گری می‌کرد. عباس مسعودی هم گفته بود باشد. ما این کار را فقط می‌توانیم بکنیم که این آقایان مثلاً بگویند ضمن تأیید مطالب آن آگهی در مورد زشت بودن عمل ترور و فلان... ولی آن آگهی مال ما نبوده. ما امضاهای خودمان را زیر آن آگهی نگذیب می‌کنیم. بنابراین ملکی آمد گفت قرار است این جوری شود. همه قبول کردند که این بهتر است تا آن اعلامیه. به همین ترتیب هم در صفحه‌ی اول در همان محل چاپ شد. آن اعلامیه‌ها را هم چون چاپ شده بود سوزاندیم. ممکن است یکی دو تا از آن در آرشیو جلال مانده باشد. آرشیو جلال هم ظاهراً پیش رابین ماند. رابین گفته بود می‌خواهم درباره‌ی همه‌ی جریانات حزب توده بنویسم، این‌ها را لازم دارم. رابین را هم که گشتند. آقا‌ش باید پیش دخترش باشد.

حالا این کار کی بود؟ حتی من در خاطراتم هم نوشتم و در خاطرات جلال و ملکی هم شاید باشد و نوشتم که این کار به احتمال زیاد کار دار و دسته و طرفداران شرمینی و حزب توده بوده. تا این که اخیراً ۵۶ سال پیش که رفتم پاریس، پیش آقای دکتر پیشداد بودم. ضمن صحبت‌هایمان گفت هیچ می‌دانی آن نامه را کی نوشت که در روزنامه چاپ شد؟ - گفتم به نظر من توده‌ای بوده. مسلم و به احتمال خیلی زیاد باید آدم متعصبی بوده باشد که این کار را کرده. از جوانان طرفدار شرمینی بوده. پیشداد گفت نه. از آن‌ها نبوده. ما در جلسه‌ای در پاریس راجع به مسایل حزب توده حرف می‌زدیم - البته بعد از انقلاب - که عده‌ی زیادی هم بودند، یک هیأت ریسه هم بود که من هم از اعضای آن بودم. دکتر فریدون کشاورز هم جزو هیأت ریسه بود و به سؤالات پاسخ

می‌داد. پیشداد اضافه کرد یکی از آقایان به نام قوامی‌نژاد که از فعالین حزب توده بود و حتی از ۲۸ مرداد هم بوده، در آن جلسه بلند شد و گفت آقای دکتر شما چرا این نامه را نوشتید؟ کشاورز گفت کدام نامه؟ گفت همان نامه‌ای که چاپ شد. ما در یک حوزه‌ای بودیم. روز ۱۵ بهمن، فردایش ما جلسه‌ای داشتیم در آن جلسه در منزل کسی، مسؤول حوزه‌ی ما آقای دکتر کشاورز بود و این مسأله‌ی ترور شاه مطرح شد. آقای دکتر کشاورز به صراحت گفت که این ترور به نفع انشعابین تمام می‌شود و آن‌ها از این موقعیت استفاده خواهند کرد. بنابراین بهتر است که ما این‌ها را مستضع کنیم و راه اقتضاحش هم این است که ما یک چیزی بنویسیم به نام این‌ها در روزنامه چاپ کنیم. این طرح مال جناب آقای کشاورز است. قوامی‌نژاد گفته بود، دو نفر هم در همان جلسه خودشان را کاندیدا کرده بودند که بروند این کار را انجام بدهند. آن آگهی را بنویسند و ببرند بدهند به روزنامه. پیشداد می‌گفت با شنیدن این حرف‌ها من دیدم دکتر کشاورز یک پارچه خون شد. آن قدر سرخ شد که نمی‌توانست حرف بزند. یک وضع خاصی پیدا کرد. پیشداد گفت من دیدم این جوری است دلم به حال او سوخت. دیدم اگر بخواند در یک چنین شرایطی جواب به این مسأله بدهد چه طوری می‌تواند؟ اصلاً نمی‌تواند. دم گوشش گفتم آقای دکتر کشاورز شما اگر می‌بینید بعضی سؤال‌ها اشکال دارد که جواب بدهید، می‌توانید جواب ندهید. او هم ندیده گرفت و به آن سؤال جواب نداد. من در کتاب پاسخ به مدعی در مقابل حمله‌ی کشاورز به خاطراتم که در مجله‌ای در پاریس چاپ شده بود جوابی به‌ش دادم، نوشتم که یک سال بعد از آن انشعاب‌شمارش وحشت داشتید و دلیل‌اش هم این است که شما آن نامه را نوشتید و شایسته نبود شخصی مثل شما چنین کاری بکند. ●



● لیلی ریاحی

مگر قول نداده بودید، زود نروید!

بعد از ۲۸ مرداد ۳۲، پدرم را که جزو افسران ناسیونالیست بود، دایم به نقطه‌ی دوری تبعید و بلکه پرتاب می‌کردند و او نمی‌توانست و شاید اجازه نداشت که به دیدار خانواده بیاید. ما در اصفهان زندگی می‌کردیم و مادرم نگران روحیه‌ی ما بود. خاله‌ام و آقای آل‌احمد پیشنهاد کردند که تابستان به شمال برویم. ما بچه‌ها با شور و شادی و نشاط زیاد وسایل مختصری برداشتیم و به اتفاق مادرم با میهن‌نور به تهران آمدیم. خاله و آقای آل‌احمد ماشین هیلمنی داشتند، خاله‌ام در صندلی جلو و مادرم و ما بچه‌ها در صندلی عقب نشستیم. هیلمن دوران نوپاوی خود را می‌گنراند و گرچه شیشه‌های آن را بایستی با دست بالا می‌کشیدند هنوز به آن مرحله نرسیده بود که فرمانش را هم با طباب بیندند. سفری خوش بود و نم‌نم باران با بوی خاک هدیه‌ی طبیعت بود و هوا تر و تازه. ما نرم و گلچین گلچین می‌رفتیم و شهرهای شمال بام‌های سفالین و قرمز داشتند که بر آن‌ها سبزه دیده بود و در مقابلی چشمان حسرت‌زده‌ی من پرچین‌ها هم حتما سبز می‌شدند. و درخت بزرگی به طول چنار یا زبانی گنجشک دیدم که برگ‌های سبز براق و گلی بزرگ سفیدی به اندازه‌ی یک پیش‌دستی داشت و بوی تم.

ما به دریا رسیدیم و مثل قو تازه تأسیس شده بود و خوب هم از آن استقبال شده بود. در آن سال تا آن‌جا که پادم می‌آید مارکو گریگوریان نقاش، ویگن و برادرش کارو و همسر و خانواده‌اش و ارتشید و زهرام آریانا... به، این مشاهیر هم بودند.

ارتشید و زهرام، سرش را با سربندی سیاه بسته بود، یک دست به شکم و دست دیگری بر پشت، در میان امواج دریا متفکرانه می‌ایستاد. او خوب شنا می‌کرد و چون ماهی بزرگی با چشم‌های گرد، این‌ور و آن‌ور می‌رفت و آب را فراره‌وار از دهان بیرون می‌ریخت. گاه در

ساحل دست‌ها را به سوی نور دراز می‌کرد که: ای اسپهان زر دشت... آشم و هو و هیت من... باز خدا پدرش را بیمارزد که ایران زمین را به دست کسی جز اهورای پاک نمی‌سپرد و خاتم تاجی و ویشتاب و گشتاسب.

اسکله‌ی چوبی زیبایی ساحلی مثل قو را به دو قسمت تقسیم کرده بود، در انتهای اسکله فضای وسیعی چون بامی بزرگ دیده می‌شد که نرده‌های چوبی هم داشت و فانوس‌های رنگی زیبایی به آن آویخته شده بود که شب روشن می‌شد.

در دریا طنابی از بین اشیاء مدور سبز و قرمز می‌گذشت، و در برج دیده‌بانی دو شناگر ماهر و خوش‌اخلاق زیر چتر نشسته بودند. من مایو نداشتم و نمی‌پوشیدم ولی بلوز شلوار ژرسمای به رنگ صورتی و آبی داشتم که آستینش کوتاه بود و لباس سوگلی‌ام بود. و زود خشک می‌شد و کسی به کسی کاری نداشت. آن روز در سمت راست اسکله دو مرد در داخل آب با هم دعوا می‌کردند و گروهی روی اسکله و در قایق با ابزارهای مختلف به آن‌ها می‌گفتند: دشت از سرا!

وقتی خوب نگاه می‌کردی دعوا دروغی بود و فیلم‌برداری بود و من از فرط فضولی از شبنمی جهنم مراجعه کرده زیر آبی به زیر پایه‌های اسکله رفتم و سر بیرون آورده و جریان فیلم‌برداری را نگاه می‌کردم. یکی از مردها مثنی حواله‌ی چانه‌ی دیگری کرد که خون از بینی‌اش ریخت و گفت: احق! کارگردان گفت: خویشت! قدری گذشت که یک‌مرتبه انگار مازی ناپیدا و یا عقربی جزاره کارگردان‌شان را گزید که با فریاد گفت: کات، کات... این دختر بچه این‌جا چه می‌کند؟ برگرد سر جات، پرو تو محدوده‌ی شنا... من فیلم را خراب کرده بودم، نمی‌دانستم که بازی کردن این‌قدر سخت است و به سرعت و هول از راهی که آمده بودم برگشتم و نمی‌دانم

چه‌طور شده که با میخ تیزی، زیر تخته‌های ضرب‌دری پایه‌های اسکله برخورد کردم و من... عاقبت موفق شدم که بازوی خود را بدرانم. از آن بدتر لباس نازنینم که محض شیکی آن‌را پوشیده بودم و جهود خون دیده بود... گریه می‌کردم و آقای آل‌احمد و علی، برادرم، داشتند شنا می‌کردند. القضا آقای آل‌احمد مرا به کابینی که در آن زندگی می‌کردیم و دو اتاق داشت برد. مادرم کیف طبابتش را که همیشه همراهش بود باز کرد و زخمم را وارسی کرد. بازویم را شست و ضدعفونی کرد و ووی و ننه من غرییم و جهود شدیداً خون دیده بود و برادرم بر خلاف همیشه نمی‌خندید.

چهار بخیه خورد. مادرم گفت: دیگر به دریا نمی‌روی. بغض کردم، تنش بلوز نازنینم جلیو چشم.

- دیگر به دریا نمی‌روم؟

- لاقل اسروز نمی‌روی چون زخم‌ت خواهد سوخت.

جلال گفت: عیبی ندارد، لباسی بپوش و بیا تماشا.

در ساحل، چترهای آفتابی بود و زیر آن‌ها پُر از آدم‌های درازکش، او کلاه حصیری‌اش را از سر برداشت و آن را خیس کرد و تکاند و بر سرم گذاشت: بابایی، بپا گرم‌زده نشوی. بعد گفت: بینم.

قدری گذشت و چند سنگ بزرگ صاف پیدا کرد. سطل مرا پُر از شن کرد و شش پله‌ی مارپیچی درست کرد، کم‌کم دور او تند شد، با سرعت می‌رفت و می‌آمد، پلکان مارپیچی به صفی بزرگی ختم شد، در این‌جا بچه‌ها و برخی بزرگ‌ترها با کتجکاو به سوی ما آمدند و پرسیدند: این چیست؟ و شنیدند که: خواهم گفت، بچه‌ها بیروید و تا می‌توانید برانم شن و ماسه بیاورید، لاقل چهل بچه می‌دویدند و می‌رفتند و با سطل‌های رنگی‌شان شن و ماسه می‌آوردند، پلکان می‌گردید و مارپیچ‌وار به طبقه‌ی دیگر می‌رفت، طبقه‌ی دوم کوچک‌تر از طبقه‌ی اول و طبقه‌ی سوم کوچک‌تر از طبقه‌ی دوم.

ساختمان بزرگ به طول دو متر، جلال عرق می‌ریخت و زیر آفتاب با هیچ‌ان کار می‌کرد و بچه‌ها گوش‌ماهی‌ها را نصب می‌کردند و او کنگره می‌ساخت. در ضمن، گاه به سویم سسی آمد و کلاه حصیری‌اش را از سرم برمی‌داشت و خیس می‌کرد و دوباره بر سرم می‌گذاشت. کلیه‌ی طبقات، در و دیوار و سقف از گوش‌ماهی‌های ریز و درشت فرش شد و جلال ایستاد. پسر کوچکی بود که ننگ‌زبانی حرف می‌زد و دو سه سال بیشتر نداشت و خیلی لاغر بود، یک‌بار خوارش گوش‌ماهی بزرگی را از دستش گرفت و او گریه کرد. جلال او را بلند کرد، بوسید و گفت: از پله‌ها بالا برو

بینم خراب می شود یا نه، من مواظبم. بچه به بالاترین طبقه رفت، ایستاد و دست هایش را در هوا تکان داد و غریوی از شادی کشید. بزرگ ترها ایستاده با لیختن به ما نگاه می کردند، بچه ها می پرسیدند: این چیست؟ جلال گفت: حالا بروید و شاخه های برگدار بیاورید.

پس از نصب آن ها، جلال ایستاد و گفت: بچه ها این باغ های معلق بابل است که از عجایب هفت گانه بود، این هم زیگوراتش. بعد یکی از قشنگ ترین قصه هایی که در تمام عمرم شنیدم، برای ما گفت. ما را گرد جهان گرداند، به مصر برد به اهرام ثلاثه، به مجسمه غول آسای رودس در یونان. به دیوار چین.

می دیدم که در صحرای شنی در جیزه نزدیک قاهره هستم، آسمان پستف و زنگاری ست، خورشیدی شعله ور چون فرفره در آسمان می چرخید، و بعد گلی زینق شد. من سوار بر کجاوه ی شتری به نزدیک اهرام و ابوالهول رسیدم. پرده را آهسته کنار زدم، شترم را نشاندم و قدری خار قرمز رنگ برایش آوردم و به ابوالهول نگاه کردم. رب النوع سر به هیأت شیر، اما با سر یک زن، نشسته بود.

چهره اش آشنا و متبسم بود، شما را جایی دیده ام بله؟ نمی دانم چرا به نظرم شبیه مادرم آمده که وقتی از حمام می آمد، روسری خود را به این سبک به سر می کرد. بر دُم شیر که کنار پاهایش قرار داشت قدم گذاشتم و از پشتش مانند کوه نوردی خود را بالا کشیدم و دیدم که روی گوش ابوالهول نشسته ام و صحرای غریب را در غروب نگاه می کنم و ناقه ام منتظر بود و خار می جوید. و مومیایی فرعون در تابوتی با روکش زرین در اتاقی سنگی مخصوصی پُر از تزیینات شکفت، در هرم بزرگ، منتظر بازگشت روح خود بود. و صدای نافذ جلال مرا به چین می برد، آیا کمند انداختم یا کسانی دستم را گرفتند که بر بالای آن دیوار ضخیم، به کلفتی

۴/۵ تا ۷/۵ و ارتفاع ۶ تا ۱۵ متر و طول بیش از ۳۰۰۰ کیلومتر، بین مغولستان و چین، قرار گرفتم؟ امپراطور شی - هوانگ - تی را دیدم با چشم های تنگش، دست هایش را در آستین قیای ابریشمین آبی رنگ فرو برده. انگار می گفت: می بینی لی لی چنگا! دیگر مغول ها به ملت من حمله نمی کنند. و پرچم اژدها در اهتزاز تمام بود.

از بالای دیوار چین به یاد شتر قشنگم در صحرای جیزه افتادم و او را که از تخیل من زاییده شده بود، به صندوقی عدم برگرداندم تا خمیازه نکشد. و مجسمه ی خارق العاده ی کولوسوس روئس در دریای اژه به رنگ طلا، یک پایش این سر خلیج و پای دیگرش در سر دیگر، دو دست او با دو مشعل بزرگ به طرف آسمان و روی سر عظیم بزرگ، و بر فراز موهای تاجی دیده می شد. کشتی ها از بین دو پایش می گذشتند و در درونش پلکان هایی بود که به چشم خانه هایش راه داشت و مردمک چشم هایش کنار می رفت و آن جا بُرج دیده بانی می شد و خبر می داد که پرچم های دشمن، بر فراز کشتی ها در افق دیده می شود، و آن وقت، اگر آن ها می رسیدند، اجسام آتش زا از فراز سر مجسمه بر کشتی ها فرو می ریخت و غرق می شدند. آیا مجسمه ی روئس فانوس دریایی بود؟ آیا بر اثر زلزله غرق شد یا علت دیگر، آیا همین شکلی بود که من تصور کردم؟ وقتی صحبت جلال تمام شد یکی از بزرگ ترها گفت: تصدیق می کنم، یک ماکت بزرگ شبیه آن چه در تصور من از باغ های معلق بابل بود، ساخته اید، شما که هستید؟

آن روز هیچ کس شنا نکرد و بچه ها دورش جمع شدند که: آقای آل احمد، فردا یکی دیگر از عجایب را می سازیم؟ و آن تن نازک و سفید و نجیب در آفتاب

سوخ و تاول هایی روی کف هایش به درشتی فندق زد و گرم زده شد و فردا تب کرد و تب او بالا گرفت و سه روز بستری بود و می گفت که جلو چشم هایش ستاره های سبز و آبی می چرخند و جز آب و دوغ، معده اش چیزی قبول نمی کرد و من... و من که حواسم نبود. کلاه حصیری او را پس نداده بودم و می گفت: عیبی ندارد. غمت کم و...

یک روز خاله ام و آل احمد به خانه ی ایران شهر آمدند. برای این که زود نروند من و برادرم کفش های آل احمد را قایم کردیم.

- کفش من کجاست؟

- شما پابرهنه آمدید!

جلال با خنده گفت: بیاور شیطان بینم!

من رفتم یک لنگه کفش را آوردم.

- این که یکی ست!

- خوب شما، لی لی کتان آمده اید!

خندید و گفت: برو فوتوتو... و دستی پُر از مهر بر سر ماها کشید که: آی ملت ریفو، قول می دهم دفعه ی دیگر، زود نروم.

در سال ۴۳ از مراغه من و برادرم برای خاله ام نامه ها می نوشتیم و پاسخ مهرآمیز و زیبایی، جان مان را سرشار می کرد و زندگی غریبانه مان را در آن شهر دور و سرده، قابل تحمل می کرد و جلال چند خط، زیر نامه ی خاله ام نوشت که:

لی لی خانم خانمای قلم زن و علی آقای دراز شده ی سیلو...

نامه های تان رسید. شعرت رسید، من هم خواندم، پس از این که خاله ات با آن پُر ها داد و برای چند نفر خواند، تا باشد از این مشق ها، ما می توانی بخوان و باز هم کار کن و کاغذ حرام کن تا بینم چه می شود...

و شما، ای آقای آل احمد، مگر به آن دختر بچه قول نداده بودید که زود نروید. ❁

شهر بی تو مرا

حبس می شود

نسلی که از آغاز دهی چهل وارد اجتماع شد اول او را دید که همیشه پرشتاب می رفت و مقطع و تند می نوشت، یکجا فرخی یزدی، صادق هدایت و بیهقی - مگر نه آنکه او با قلمش یک حسنگ را بر سر دار جاودانه کرد، این یکی هم با جمله ای شیخ فضل الله را بر سر دار یک معنای دیگر داد - و همین تکه از وجود آقا جلال است که در این بیست ساله بر دست هاست.

این نسل برای دیدنش چه قدر باید این راسته خیابان نادری را کز کرده باشد، چه قدر به کافه فیروز سرک کشیده باشد، چند بار به خود جرأت داده باشد که جلو برو، سلامی بکن، حرفی بزن. اما هر بار یکی زودتر می رسید...

- سلام

- السلام و علیکم، کجایی هستی.

- تهرانی.

- شعری، قصه ای، کجای کاری

- چند قالی شعر...

- چاپ هم کرده ای (دست جلو می آید یعنی بده ببینم)

...

- عشقی. آه ناله ای، سوزاکی. خلقی...

(می پرسد)

- از ته شروع نکتی پسر. اول خاقانی (تا جون از هفت سوراخت بیرون بزند) بعد نظامی... حالا حالاها هستند تا بررسی به راحتی الحاق شوند شیخنا حافظ. پسر یکدهو میان پر نژنی به شاملو.

- از ته شروع نکتی پسر. اول بیهقی (بله باید... پاره بشه) بعد بوستان (باید قرقره کنی)، منشآت (بین یارو درباری هم که شده باز چه ناله ای می کنه از بی وطن ها و بخور پروها) یهو تیری به هوای گرفتن بوف کور. نه نه نه نگفت هدایت نخون خودکشی می کنی... پوچی به نه نه! (ادا درمی آورد)

واه چه نفسی می برد این معلم سخت گیر مدرسه دارایی. جلسه اول چه استخوانی خرد می کند از آدم. آدمی که آن قدر نفس زده و

منتظر مانده، سینه صاف کرده و با خود جنگیده تا... اما همیشه آخرش دل چسب است و به یادماندن.

- به شناسنامه، به مونوگرافی، به گزارش بنویس از شهرت، از محله تان، برو بشین پای صحبت پیرها و دل سوخته ها، اونایی را که راه گلوشان بسته به حرف بکش، زانو یزن، طلبگی کن. بخوان.

- باز که الله. اما پروشی ها. با همین به نوشته فالکنر نشدی ها. نوشته های ابن غلامحسین خان را بخوان.

- ببر بده طاهباز، بگو من دیده ام.

- بده اسلام برایت بخواند، حرفش را گوش کن، بگو من خواهش کردم.

و همین برای جوانی که خود را با هزار زحمت و وحشت به او رسانده، بزرگترین نوید است.

چهره ی آل احمد، پشت آن میز دست چپی کافه فیروز برای نسلی که بعد از دل مردگی کودتای ۲۸ مرداد وارد جامعه شد یک هیولا بود. این نسل به هر جا سر کشید مایوسانی را دید که یا از زندان فرماندار نظامی بیرون آمده و داغ در دل داشتند و ماجراهای می گفتند از خیانت بالایی ها و کم تحمیلی دوستان، هر سوراخ رفت بوی کتاب سوخته به شامش خورد. در هر خانه ی شهری پدری، دایی و عمویی دید در فکر و سیگار کشان و آه بر لب. دانشگاه ها وحشت زده از ۱۶ آذر، استادان پراپشت که آدم را می ترسانند ولی به سوال های جوان پاسخ نمی دهند، روزنامه های زیر سانسور، مجلات

آویخته به ایندال برای کسب تیراژ... اوایل دهه ی چهل گورستانی است و به قول او هر کس یک گوشه از لحاف نفت را بر سر کشیده، به نفقه ای از بیت المال شنگول. و در این میان یک نفر است که برای نسل پس از کودتا مظهر همه ی حرکتهایی ست که شنیده روزگاری در این ملک رخ داده است. مظهر صور اسرافیل و جنبش مشروطیت، مظهر هدایت و نوآوری ادبی است، مظهر نهضت ملی است، مظهر یک توده ای سلامت و مستقل است. بی خود می گوید

الک سیاست را آویخته، در چشم این نسل تازه از تخم به در آمده، با آن قد بلند و باریک و گام های بلند مظهر اعتراض است، حتا وقتی به مردی در گوشه ی کافه خیره شود و با چشمکی به دیگران بفهماند که آژان قلابی و ناشی است.

حرف زده هزار فریاد است. صاحب نامان چشم دیدنش را ندارند و یواشکی ریز می خوانند ولی کسی او را انکار نمی تواند.

زنده ترین سلول روشن فکری ایران در آغاز دهه ی چهل است و نه فقط زنده است که تحریک کننده... پشت میز کافه نشسته دارد روزنامه های درباری را کلمه به کلمه می خواند.

برای آن که پولی در جیب شاهنده و عباس سعودی و دیگران نرود، روزنامه ها را کرايه

می کند و یک سکه ی یک تومانی روی آن ها می گذارد و برمی گرداند به دکای جلوی کافه نادری.

قط تهران نیست که به وجودش گرم است، اصفهان، رشت، تبریز، شیراز در هر گوشه ذوق هست و جوانی و استعدادی، نخي به او متصل می کند و از همین نخ انرژی می گیرد و رشد می کند. صمد آقا مگر جز این بود. اگر آقا جلال نبود، صمد نمی شد. تازه خود ساعدی که صمد را وارد صحنه کرد.

- برو بقیه سایه و سیاوش را بگیر و بگو چه شده، چرا سکوت؟

- می دونی شما هم هانس کریستین آندرسون دارید. حالا اسمش صمد، قرتی و کراواتی هم نیست.

- نون پتر بده دم خونه ی وزیر، مرد دارد کاری می کند که رفقا کور می شوند. داره

ترو تسکی ترجمه می کنه...

- این کچل یک سرگردن از دکتر شوابترز بالاتره. خودش چه گوارا ست. بهش بگو یواش، گوشه تیره لای چرخ.

- شنیدم کنار زاینده رود خبره است. به قصه خواندم عالی.

- به نفر خبر درست حسایی بده ببینم تبریز چه خبره.

لحظه لحظه پیام می فرستد، انگار دیده بانی برجی متروک را به عهده دارد که می داند در زیر دیوارهایش گنج های پنهان است. همه جا را بیل می زند، به هوای گنج...

بیهوده نیست که ناگهان شهر می ترکد. در خیابان نادری انگار زمان ایستاده کسی خیال ندارد باور کند که پاییز رسیده است.

- آقا جلال سکنه کرده

- سکه، برو بیا بالاخره کشتنش.

کاری که خود در قضیه ی تختی و صمد کرده بود، حالا نصیب خودش شد. کسی باور ندارد که آقا جلال خودش رفته است. رفتنی نبود.

دور و بر مسجد فیروز آبادی. یکی سر به ستون گذاشته. نگاه کن ساعدی چه نعره ها می زند، مثل طفل پدر مرده. صدای سوک سیمین خانوم، سیاوشونه... سایه با دندان سیل های خود را می جود. دور تا دور مسجد پر است از نظامی ها که یک باره چه قدر محترم شده اند و به آن گوشه نگاه می کنند. به گوشه ای که سیاوش می خواند با الله که شهر بی تو مرا حبس می شود.

آیا سی سال گذشت. راست است که سی سال از مرگ آقا جلال گذشته. راست است که او هم «حضور» بود و بی حضورش این قافله ی یتیم مانده هر کس به دری می زند و دیواری راست است که او فراموش می شود. راست است که بی او، دیگرانی جان می گیرند و یکی او نمی شود. ❁

ب.م

جلال «جلال»

دهه ۴۰۵۰ دهه‌ای بود که زنده‌یاد جلال آل احمد به اعتبار نوشته‌های «تند و تیز» و حرکت‌های سفید و مؤثرش، یخچل عمده‌ای از روشن‌فکران، به‌ویژه روشن‌فکران خلافتی جامعه‌ی هنر و ادب ایران را نمایندگی و هدایت می‌کرد.

نقش این نمایندگی و هدایت با شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران در سال ۴۶-۴۷ (که جلال از بانیان اصلی آن بود) برجسته‌تر شد و نمود بیشتری یافت. بی‌شک چنین برجستگی و نمودی را باید نشأت یافته از وضایف و مسؤولیت‌های نورسیده‌ی جلال در رهگذر راه‌اندازی کانون نویسندگان و فعال ساختن آن، دانست.

به این ترتیب بود که جلال به وسعت دهه‌ای که از آن سخن رفت در عرصه‌ی روشن‌فکری و در قلمرو هنر و ادب معاصر ایران دیده شد، و همین «وجه مشخصه» نیز باعث آمدن وی نه تنها از هیچ حرکت و رویدادی غافل نماند بلکه خود را ملزم به اظهارنظر صریح و قاطعی هم درباره‌ی آن حرکت یا رویداد، بیند.

گفتنی است که جلال در مورد اظهارنظرهایش - که با همان لحن تند و تیز نوشته‌هایش بیان می‌شد - به هیچ‌رو و به هیچ قبتی کوتاه نمی‌آمد و از انجام‌شان در هر شرایطی سر باز نمی‌زد و چشم نمی‌پوشید.

روزنامه‌ها و مجلات - و به‌طور کلی مطبوعات - از جمله مواردی بود که به شدت زیر ددیده جلال قرار داشت و بالطبع از آن اظهارنظرهای پیش‌گفته هم نمی‌توانست برکنار بماند چرا که جلال گذشته از هر چیز، خود زمانی با نام مستعار «کند و کاوچی» - در روزنامه‌ی «شاهد» یا «فیروزی سوم» - به کند و کاو مطبوعات روز می‌پرداخت و نسبت به کم و کیف و چند و چون این رسانه‌ی مهم، حساسیت زیادی به خرج می‌داد. به خاطر همین حساسیت بود هنگامی که روزنامه‌ها و مجلات آن زمان را غسری درابتدال دید نام جالب و پرمعنا «دوگین نامه» بر آن‌ها نهاد و با این نام‌گذاری، مهر باطله به پیشانی‌شان زد!

به هرحال در هنگامه‌ای چنین دل‌گیر ماهنامه‌ی «بازار» - ویژه‌ی هنر و ادبیات - نخستین جگه شهرستانی - با انتشار اولین شماره‌اش حرکت تازه‌ای را به دور از ابتدالی حاکم بر «رنگین‌نامه‌ها» آغاز کرد تا علی‌رغم

وضع موجود کوششی داشته باشد در ایجاد پایگاهی سالم و مطمئن برای آفرینش‌گران واقعی هنر و ادب نه تنها گیلان که ایران، و نیز تلاشی در برپایی جایگاهی مطلوب و مناسب جهت پرورش استعدادهای جوان و پویای سراسر مملکت.

حرکت ناگهانی اما درست «بازار» از چشم جلال پنهان نماند، و محک زدن این ماهنامه‌ی شهرستانی از سوی او چندان ناپدید که به بهانه‌ی چاپ مقاله‌اش در شماره‌ی دهم و یازدهم «بازار» - اسفند ۴۴ - با نام «مشخصات کلی ادبیات معاصر» (که به وسیله‌ی م. آزاد ارسال شده بود) نامه‌ی دل‌گرم‌کننده‌ای تحت عنوان «سلام یک نوشهری به شهرنشینان ولایتی» برای «بازار» فرستاد.

جلال در این نامه‌ی تاریخی - ادبی که تاریخ ۲۷ اردیبهشت ۴۵ را در خود داشت، از جمله یادآور شده بود:

«... بعد این که کلی خوشحالی از این که کار شما مطبوعات ادبی‌ی ولایات گرفته است... و می‌دانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران که مرکز رقت و فقری همه‌ی امور مملکت شده است بی‌این که لیاقتش را داشته باشد... فعلاً تهران شده است جاسای سرگردانی‌های عظیم و مرداب قدرت‌ها. و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده‌نشین شده‌ام (در تخریش) و شما که در رشت کارتان را می‌کنید... درست است که گفته‌اند در آخرالزمان «علیکم بالسواد الاعظم» ولی تهران از این سواد اعظم بودن فقط سرگردانی‌های عظیم را دارد و دو سه تا مجله‌ی ادبی را که هر کدام بدل شده‌اند به واحه‌های کوچک خوش آب و هوایی که دوستان آن کنار کشتی و لب آبی نفس تازه می‌کنند...»

و در پایان افزوده بود:

«عیب دیگر یک «سواد اعظم» این است که زهر آدم را می‌گیرد و همه را سر به راه می‌کند (اگر نه سر و ته یک کرباس) و دست به عصا و بی‌خطر و همان عیناً یک قناری آویخته از پنجره! مبدا شما هم بدل بشوید به چنین واحه‌هایی میان یک بیابان فقر...»

نامه‌های جلال که چاپ شد لازم دیدم برای دیدار و تشکری حضوری - و نیز توضیح این که چرا نامه‌ی او با تأخیری چند شماره‌ای به چاپ رسید - به تهران بروم. رقم و صبح روزی از روزهای آبان ۴۵، در «کافه‌ی فردوسی» دیدمش. تنها نشسته بود و تعداد زیادی روزنامه و مجله (که بعداً فهمیدم آن‌ها را از روزنامه‌فروش روبه‌روی کافه فردوسی اجاره کرده است!) روی میزش ردیف شده بود.

پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی‌های معمول و متداول، نخستین پرسش جلال از من این بود که: «کارهای چاپی «بازار» در رشت صورت می‌گیرد؟» گفتم: «بله» تعجب کرد و

گفت: «گمان نمی‌کردم» تعجب جلال وقتی بیشتر شد که در پاسخ پرسش دیگر وی از وضعیت تشکیلاتی «بازار» و هیأت تحریریه‌اش، عنوان کردم: «به تنهایی می‌گردانمش» گفتم: «چرا رییس؟! پاسخ دادم: «سابقه‌ی کار در تنها شماره‌ی مجله‌ی «فکر جوان» رشت در اواخر دهه‌ی ۴۰ نشان داد که ساواک نسبت به کارهای جمعی، بسیار حساس است.» گفتم: «یعنی به همین لحاظ بقای ماهنامه را در چنین عملکرد تک‌نفره‌ای می‌بینی؟!» گفتم: «بله» و او بی‌درنگ پرسید: «تصور می‌کنی به این ترتیب موفق به ادامه‌ی شوی؟» گفتم: «نمی‌دانم».

جلال پس از لحظه‌ای سکوت، موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: «با سیروس طاهباز در ارتباطی؟! پاسخ مثبت دادم گفتم: «جوان خوب و فعالی ست. تازگی‌ها آثار نیما برای جمع و جور کردن و چاپ، به او سپرده شده است. چاپ آثار نیما در «بازار» می‌تواند موجب گرمی بیشتر بازار ماهنامه‌ی «بازار» شود. به این دلیل که راه‌پایی به جهان تازه و متحول آثار و اندیشه‌های نیما مشتاقان فراوانی دارد. سیروس را بین و از او بخواه که چند اثری از نیما را در اختیارت بگذارد تا به مناسبت‌هایی که پیش می‌آید در «بازار» از آن‌ها بهره‌گیری».

بعداً چنین کردم و به لطف زنده‌یاد سیروس طاهباز تعداد پرشماری از آثار نیما را برای اولین بار در «بازار» به چاپ رساندم و نتیجه‌ای را که مورد نظر جلال بود به دست آوردم.

آن روز اما در گفت‌وگوی با جلال، فرصت بیشتری نیافتم چون داریوش آشوری انگار در مورد «غروب‌دگمی» جلال مطلبی نوشته و می‌خواست آن را به نظر وی برساند.

جلال را یکبار دیگر نیز در تهران دیدم. به دعوت من قرار شد با غلام‌حسین ساعدی به رشت بیاید. هنگام خداحافظی به تکرار همان عبارتی که در نامه‌اش هم آمده بود پرداخت: «ما تهرانی‌ها هروقت می‌خواهیم خودمان را بر کتیم سری به ولایات می‌زنیم».

و اضافه ساخته بود: «حال چرا به ولایت گیلان سر نزنیم».

واضح است که داغ آن «سر زدن» سخت به دل‌مان ماند و جلال پس از چندی متأسفانه باری سفر به دیاری دیگر بست. اما تا زنده بود و «بازار» نیز منتشر می‌شد، او عاملی عمده و بسیار دل‌گرم‌کننده‌ای برای ادامه‌ی انتشار این ماهنامه‌ی مانا و ماندگار شهرستانی بود. *

یادش گرامی باد و مستدام.

۱- متن کامل نامه‌ی جلال، هم در شماره‌ی هفدهم - مهر ۴۵ - ماهنامه‌ی «بازار» آمده است و هم در کتاب «نامه‌های جلال آل احمد» به کوشش علی ده‌اشی. از انتشارات مؤسسه‌ی انتشارات پیکه چاپ اول - پاییز ۹۴.

• محمود طیار

پروانه

از همان وقت‌ها، از هر سه دختری که به خیابان می‌زدند، دو تا عاشق و یکی دل‌سوخته بود، به چپ می‌زدی کشتی‌ات در دریای سرخ غرق می‌شد، با یک نگاه به راست، دلار می‌آمد پایین، آپاندیسیت سرمایه‌دار می‌ترکید، دلم در هوای یاز، و دنبال یک جفت چشم بیمار بود: اما آن دیوار شکسته - که دلم بود، به سایه‌ی کدام صتم باید تکیه می‌داشت؟ یک روز تابستان، من «پروانه» را از روی جلیلو کتاب پالتویی‌اش شکار کردم: این آشنایی، زیر طاقی ابرو، در بازار سیاه چشم او - که پر از شعر خام بود - اتفاق افتاد:

وقتی دیدم ماهم دل و مایه‌ی این کار را داریم و سر به پای یار گذاشته‌ایم، دو تا سگی هار، انگار توی چشم‌هایش داشت، که ره‌اشان کرد - هر کدام با استخوان ترقوه‌ی عشقی به دهان! نفسم برید تا آن خالی هندو، از گوشه‌ی لب قهرمانی داستان پاك شد: از «مادام بواری» و «افعی در مشت» تا «مرجان، مرجان، عشق تو مراکت» یا «طلب آرمزش» حرف زدم، رسیدم به «جلال» که حلالی تسلطیده، گفت:

«جگر شو!» حالا بیا حالی‌اش کن که رسم زمانه این نیست. هر «جا آبله» ای سالکی روی و هر سیاه‌دانه‌ای، خالی کنج لب یار نمی‌شود! تو مگر «هند جگر خواره» ای؟ هزاری هم که باشی عاشق و آثارش را بخوانی، اما تو که نباید روی دست «سیمین» بلند بشوی!

آن وقت‌ها، پانکی کم بود، یانکی زیاد! در و دیوار پر بود از: «امپریالیسم با ایران چه کرد؟»، «آمریکایی! به خانه‌ات برگرد!» کجا مثل امروز می‌شد کرد حال؟ که «جاکسون» و «ستانور» معروف بود به دو نوع زغال!

به «پروانه» گفتم:

«سبکت رو عوض کن. کسی به مردم نزدیک شو.»

گفتم: «من همان‌جور می‌نویسم که زندگی می‌کنم. انگار شما هم همین کار رو می‌کنی؟» به موهایش نگاه کردم، موج و تاب داشت و شکن در شکن تاروی‌شانه‌اش می‌ریخت. گفتم:

«مثلا روجلیو کتابت، آدم رو یاد «سپیده» می‌اندازه»

«کی هست؟»

«پاورقی نویسه»

«باید دید موضوعش چی‌یه. سسک با

رمانش فرق می‌کنه.»

«زن و مردی و پنج پچه‌ای در اتاق، سر

بزنگاه کسی سر می‌رسه، بقیه در شماره‌ی

آینده!»

«چرا نمی‌گویی «ربکا»؟ چرا نمی‌گویی «پره»؟

این جور که معلومه، شما نه «دافنه دوسوریه»

خواندی، نه «ماتیس»!

آن زمان، ماتیکو دخترانه این قدر کم رنگ

نیود! نگاهم را تا روی لبش پایین آوردم و

گفتم:

«مارگارت آستور» «حمید» رو می‌دم

بخوان»

«منظورت «قدیمی حرفه» است؟»

«آره»

گفتم: «ما درس مونه بلدی!»

بعدش لب لچی پرسید:

«عیب داستانت من چی‌یه؟»

گفتم: «سکه»

«یعنی شما هیچ وقت به سکه نمی‌افتی؟»

کار در حرف داشت بالا می‌گرفت: بلایی

آمد، اما از سر هردو گذشت! چند روز بعد،

دوباره خوردیم به پست هم. برای سفر جا

رزرو می‌کرد که او را با بلوز بنفش، و موهای

پال اسبی افشان و نیم‌تاجی از رویان صورتی

دیدم. وقتی رفت، به فروشنده‌ی بلیط گفتم:

«یک صندلی، بغل دست!»

گفتم: «قدغن»

پرسیدم: «از کی دستور داری؟»

گفتم: «شهر بانی»

گفتم: «از این ساعت لغوه!»

و خندیدیم.

با این تمهید، زمان حرکت با «پروانه»

هم سفر شدم. تمام راه می‌گفت: «عجب

تصادفی!»

و رو دست خورده بود! و با آن چشم‌ها و

موهای سپرده به باد، احساس سفر مجارستان را

به من می‌داد!

شکلاتی با طعم صدایش برایش پیچید و

گفتم:

«از من دلخوری؟»

«از تو نه، اما از هند جگر خواره، چرا!»

«اتللو برات سلام رسانده، من جلال رو

دوستش دارم، می‌میرم برای نوشته‌هاش.»

جاده باران زده بود، اتوبوس نیز می‌رفت.

درخشان نیک به نیک هم در آفتاب. راه،

گرمازه با آب سفیدرود، پاشورا می‌کرد!

گفتم: «حالا که این‌جوره، تو رو به‌اش

معرفی می‌کنم.»

بهش زد: «مگه می‌شناسی ش؟»

«آهان»

«قسم بخور»

گفتم: «به همین امامزاده!»

و نگاه به حرم خانه‌ی چشم او داشتم، که

روح من انگار با شمع سیاه در آن خفته بود، و

شعله‌ای کنار آن به باریکی شمع می‌سوخت!

به تهران رسیدیم، و با قراری برای شام از

هم جدا شدیم.

او رفت چمدانش را در خانه بگذار و من

سری به چند انتشاراتی بزنم:

در نگاهی به ویرتین کتاب‌های تازه، شبی

از «آل احمد» در شیشه دیدم. خشکم زد، نه،

اشتباه نمی‌کنم. خودش است. روی سنگینی

ادیانه‌ام ایستادم و با خوشحالی پنهان، سلام

گفتم:

جلال برایش سنگ تمام گذاشت، پرسید:

«این‌جا چه می‌کنی؟»

«آمدم تهران»

خندید: «چه وقت می‌ری ایران؟»

خواستم بگویم: «ایران آبسته»، اما دیدم

ممکن است خیال کند، منظورم به حوادثش

است، آن‌هم از نوع سیاسی‌اش، و می‌افند با من

به بحث! من هم که موتورم «دروازه قزوين»

سوت‌ناز شده! می‌افتم به دست‌انداز و کم

می‌آورم. نمی‌دانم هوا گرم بود، یا او - که

پرسید:

«چه وقت آمدی؟»

«تازه»

«تهایی؟»

«هند جگر خواره با منه»

«هر کسی هست با خودت بیار. طاقت یک

مهمان رو داریم. شام با «سیمین» می‌خوریم،

۹/۵ کافه نادری.»

و مثل سنبدا رفت!

زدم به یک فروشگاه صنایع دستی، و از

آن‌جا به محلی قرار، با یک دستبند میناکاری

نقره.

حالا با پروانه، زیر نور آباژور، در

«ریویرا» نشسته بودیم و نیکاف می‌خوردیم.

گفتم: «تو امشب به آرزوت می‌رسی»

«کدام آرزو؟»

«شام، تو کافه نادری. با آل احمد و سیمین!»

گفتم: «هرچه دستم انداختی، بسم!»

طرحی از «پروانه» زدم، روی دستمال

کاغذی حریر لیمویی. می‌خواست نگاه کند،

نگذاشتم!

بعد، دستبند نقره را در آوردم. پروانه از

شادی جیغ کوتاهی کشید، اما با صدای آن

پروانه، روی کاغذ! و دستش را جلو آورد:

«ببند!»

از دل پست، آسان‌تر بود!

با چه پزی بلند شدیم و به نادری رفتیم.

پروانه وقتی دید آل احمد، تمام‌قد برای من

بلند شد، ما با هم «سبیل» به «سبیل» کردیم و

شانه به شانه‌ی هم نشستیم، و «سیمین» او را

جای دخترش پذیرفت، خیال خام خوردن

جگر گوشه کرد! اما من خیال‌نداشتم

«بر باد رفته» را با صدای «مارگارت میچل» با او

بخوانم! ●

۱- حمید قدیمی حرفه: داستان‌نویسی گیلانی که در سال

۱۳۷۲ درگذشت.

محمود طیار



● م. آزاد

عجب عشقی به طبیعت داشت

با منوچهر صفزاده و حسین رسائل - که هردو از شاگردان بااستعداد هاشمیهال انصاری بودند - رفته بودیم به دهکی در حاشیهی کویر. در کنار آن قریه‌ی کویری یک مرغداری مفضل ساخته بودند - با استخر و درختکاری. چشم انتظار جلال آل احمد نشسته بودیم. یک پید مجنون رو به استخر خم شده بود و روی تخت سنگی خاکستری رنگی سایه گسترده، جان می‌داد برای نشستن و گپ زدن. جلال از راه نرسیده، چاق سلامتی‌ای کرد و سراخ تخته سنگ رفت و صدامان کرد: بچه‌ها، بیاید این‌جا صفایی دارا!

روی تخته سنگ نشست و گفت: معجزه‌ی آب را در کنار این بیابان می‌بینید؟ آب و آبادانی... گلیانگک مسلمانیش را دیگر از دور هم نمی‌شنوی. آن وقت رو به صفزاده کرد و با خنده پرسید: دیگر چه دسته‌گلی به آب داده‌اید! مقصودش از دسته‌گلی، نقاشی‌های دیواری آدم‌های برهنه و ایلاتی بود که روی دیوارهای مرغداری کشیده بودند. اگر درست به خاطرمانده باشد، مجسمه‌هایی هم از مصالح دم دست، علم کرده بودند. گویا دهاتی‌هایی که از آن طرف رد می‌شدند، از آن پیکره‌های برهنه سر برمی‌گرداندند. جلال با یک نگاه تا ته ماجرا را خوانده بود. لابد دهاتی‌ها ملاحظه کرده بودند که با بیل و کلنگ به جان آن نقاشی‌ها و پیکره‌ها نیفتاده بودند. آن وقت

جلال به آن‌ها گفته بود که یک جوری «شرم» این برهنه‌ها را بپوشانند. بچه‌ها هم با پارچه دور کمر پیکرها و پیکره‌ها «لنگ» بسته بودند، حالا این «مجموعه‌ی هنری» بیابانی، وضع مضحکی پیدا کرده بود. جلال همیشه مشوق کار شیفته‌وار هنری بود. از «بیگانه‌خویی» نقاش‌های ما تعجب می‌کرد. با خنده‌ای تلخ گفت: کدو را ندیدن یعنی این! (اشاره‌اش به حکایت آن کنیزک و بانویش در مثنوی مولوی بود). بعضی‌ها این جور برخوردهای جلال را به تعصب تعبیر می‌کردند. بهمن محض نقاش، بارها به مسخره می‌گفت: «جلال می‌گوید پیکره‌های نقاشی تو خسته نشده‌اند!» بیگانه‌خویی یعنی همین روحیه. محض پناهوش تر از آن بود که متوجهی کنایه‌ی آل احمد نشده باشد. جلال به محض حرمت می‌گذاشت که برایش این همه جوش و جلا می‌زد. آل احمد می‌گفت: «این‌ها می‌خواهند «جهانی» باشند، اما می‌ترسم «جهان وطنی» هم نشوند!»

نگرانی آل احمد، البته چیز دیگری بود. او نگران زینت‌المجالس شدن نقاشی و نقاشان ما بود. لال‌مانی گرفتن و زینت کار شدن یا از آن طرف پام افتادن و سر از محافل «اشرافی» در آوردن.

تا نیمه شب نشستیم و گپ زدیم. جلال آل احمد انگار این جور شب‌ها به آرامش

می‌رسید... نمی‌دانم، شاید در میان ما «غریبه» یا معارضی نمی‌دید که برانگیخته‌اش کنند. جلال اغلب خشن جلوه می‌کرد. اما خشونت لاک دفاعی‌اش بود. زیر این لاک موجودی ظریف و شکننده پنهان شده بود. با جوان‌ها خودمانی و راحت بود.

یک شب، در خسانه‌اش - پس از رفتن مهمان‌ها - تا دیرگاه توی حیاط نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. ساعدی هم بود. غریبه‌ای نبود. جلال گاهی آن قدر با آدم صمیمی می‌شد که بی‌دغدغه، حرف دلش را می‌زد. آخرین باری که دیدمش، در خانه‌ی ما مهمانی کوچکی بود - با سیمین خانم و دوستان آن سال‌ها - ساعدی، بیشایی، آشوری و... مهمانی، مثلاً سور عقب‌افتاده‌ی عیالواری ما بود. از آن مهمانی‌های فقط یک بار در تاریخ قرا! سیمین خانم و جلال بنا بود هفته‌ی آینده به اسالم بروند. لحظه‌هایی فرصت گفت‌وگویی دوفره دست داد. جلال تلخ بود و سلول. از درگیری‌های زندگی در تهران خسته و آزرده بود.

کار کانون نویسندگان در آن سال‌ها به بن‌بست رسیده بود. جلال موضوع سانسور را از طریق جامعه‌ی موسیالیست‌ها به روشن‌فکران معترض اروپا کشانده بود. سازمان امنیت سر به سرش می‌گذاشت. یک روز با هم قرار داشتیم. به سازمان امنیت احضارش کرده بودند. کمی دیر آمد... حسابی کلافه بود. ظاهراً موقع سین - جیم عینک دودی‌اش را برنداشته بود. گمانم مخصوصاً عینک زده بود، بازجو از او خواسته بود عینکش را بردارد و جلال با او کلنجار رفته بود. می‌گفت: «می‌بینی سر و کارمان با چه جانورهای افتاده است.»

آن شب جلال گرفته بود، می‌گفت: «از این حیدری - نعمتی بازی‌ها حوصله‌ام سر رفته. دیگر نمی‌توانم تهران بند شوم. می‌روم اسالم می‌مانم.» از نومیذی حرف‌هایی زد که بوی مرگ می‌داد. می‌دانستم که جلال اهل خودکشی نیست، از فشارهای عصبی سردرد وحشتناکی گرفته بود. می‌گفت برای تسکین درد، یوگا هم می‌کند. همین فشارهای عصبی کار جلال را ساخت.

صبح روز بعد، جلال را در مرغداری ندیدیم. نیمه‌شب از خرخر انفجاری یکی از رفقا داشت درآمده بود و با یک پتو زده بود بیرون. صبح زود هم غییش زده بود. آن دور و برها، همه‌جا، دنبالش گشتیم. آفتاب روی زمین پهن شده بود که پیدایش شد. هم‌چنان پرچنب و جوش با قدم‌های بلند راه می‌رفت. بساط جای کنار استخر، زیر سایه‌ی درخت پهن بود. نشست، سیگار آشنویش را روشن کرد. در جواب به نگاه‌های کنجکاو و پرسش‌گر ما

خندید که: «سحرهای کویر تماشا دارد، اگرچه این جا کویر کویر هم نیست. حاشیه ای امنی است. آبی دارد، سایانی و دار و درختی. راستی این جا برای خودش نیمچه کوهی هم دارد، غار کوچکی هم دارد. بیاید برویم گشتی بزنیم. دنبالش راه افتادیم، یعنی تقریباً دویدیم. کوه ماندی از زمین سر بلند کرده بود، که لابد روزگاری برای خودش کوهی بوده. وارد غار نیمه تاریک که شدیم، پرندهای بیرون پرید. خندید و گفت: نترسید خفاش نیست!

عجیب عشفی به طبیعت داشت، سنگ های رنگ و وارنگ و جسور به جور را نشان می داد، جنبش شان را می شناخت و در آن طبیعت ملال آور و یکنواخت، رنگ و تنوع و زیبایی می دید. شاید می خواست به نقاشی های جوان درسی بدهد - که چشم شان را به دور و برشان باز کنند - انگار معلمی در دانش بود.

برگشتن به چرخ چاهی رسیدیم. با جوان چاه کتی که سر چاه ایستاده بود، سلام و علیکی کرد. رفت سر چاه خم شد و با صدای بلند گفت: «خسته نباشی اوستا، یا بالا چایی بخور و خستگی ای در کن»، اوستا از ته چاه بیرون آمد و با جلال خوش و پیش کرد و وعده داد که یک ساعت دیگر، سر ظهر از کار دست می کشد خدمت می رسد. جلال گفت: پس بی تعارف، ناهار هم با ما باشید.

تا ظهر به دنبال قدم های بلند جلال، دوان دوان همه جا را گشتیم. باز هم جای شکرش باقی بود که از سر کنجکاو جاهایی می ایستاد. سنگی یا گیاهی را واری می کرد و گاهی توضیحی می داد. وگرنه از نفس افتاده بودیم. ظهر کنار استخر یله بودیم، بچه ها تن به آب زده بودند. دختر جوانی - از بستگان صاحب مرغ داری - پیش ما آمد. جلال او را به نام می شناخت - زود با همه آخت و آشنا می شد - از وضع درس و تعطیلات تابستانی اش سؤال هایی کرد.

اوستا و شاگرد جوانش دست از کار کشیده بودند و با سر و روی خاک آلود به طرف ما آمدند تا از جلال عذرخواهی کنند. پیدا بود که خسته اند و مُعَذَّب. آل احمد گفت هر طور که دوست دارید. آن وقت رو به جوان چاه کن کرد و گفت: «جوان، توی آن چاه ویل چه می کنی؟ بهشت روی زمین را عشق است!» و با مهربانی خندید. هم دردی صمیمی اش را با آن جوان کارگر به وضوح می شد احساس کرد. جلال رو به دختر جوان کرد و پرسید: «بینم، دختر جان، زن این جوان پهلوان می شوی؟» این شوخی آن قدر صاف و ساده بود که دخترک لبخند زد. کارگرها که رفتند، جلال با نگاهی اندوهگین آن ها را دنبال کرد و گفت: «این ها

نسل به نسل زمین خدا را سیراب کرده اند، و زندگی شان را زیر زمین تپاه کرده اند. حالا دیگر موتورهای رمق زمین را می کشند. سطح آب پایین می رود و چاه های تازه به این زودی به آب نمی رسد...» و به طرف چاه راه افتاد، به یک چشم به هم زدن، جلال غیش زده بود. و صدایش از ته چاه می آمد. حیران مانده بودم که به روی زمین برگشت؛ و چه فرزند چابک! و من از این توانایی و چابکی حیرت کردم. با آن سن و سال - به هرحال دیگر جوان نبود - و سیگار کشیدن بی آسانی که نفس را می گرفت... پیدا بود که در این کار با تجربه است.

برای صرف ناهار صدای مان زدن، جلال ایستاده بود و به صدای بیابان گوش می داد. آن قدر بیابان گردی کرده بود که انواع جان داران بیابانی را از صدای شان تشخیص می داد. کنجکاو اش طبیعی بود، نه ادبی. آن قدر که تو را هم مجذوب می کرد و خستگی نشان...

طرف های عصر خاتم سمین دانشور با دوست قدیمی جلال، دکتر توکلی و همسر آمریکایی اش بی خانم آمدند: توکلی با دیدن نقاشی ها و مجسمه های کدایی، به نقاشی های جوان گفت: بینم، نکته با این لنگ ها و بند بساط دیگر، ختم سوران راه انداخته اید! داستان را شنیده بود. گفت: می توانست روی آن ها کار کنید. صفرزاده جواب داد که این کارها سر دستی و تفتنی است. گرد و غبار بیابان محوشان می کند.

بحث نقاشی دیواری در گرفت و نقاشی دیواری مکزیکی، که هم انقلابی است و هم به کمال و ماندگار؛ و این که نقاشی امروز اگر بر دیوارهای شهرها و تالارها و بناهای عمومی بنشیند، به میان مردم رفته است. جلال آل احمد، همان حرف می شنید که از زد. این که حکومت از نقاشی زینت المجالس می خواهد نه نقش دیوار که نمی تواند لال بماند.

غروب به طرف تهران راه افتادیم. سمین خانم با اتوموبیل همراهانش برگشت تا بی خانم را بی مصاحب نگذاشته باشد. و من ماندم و رانندگی جلال، که تعریفش در نوشته ی جذاب «شوهر من جلال» آمده است.

برگشتن، در راه آن قدر گرم گفت و گو بودیم که من کمتر متوجه ی سرعت دیوانه وار ماشین می شدم، فقط گاهی یک ویراز جانانه به قصد سبقت حال را جا می آوردم... این شیوه ی رانندگی یک قلق خاصی داشت، عادت کردن به خطر، و از این جهت خیال من هم راحت شده بود! به در خانه ی ما که رسیدیم، جلال آل احمد از پشت فرمان، رو به من کرد و با لبخندی عذرخواهانه پرسید «اذیت که نشدی؟» خندیدیم. خدا حافظی کرد و پا روی گاز گذاشت. ۵

• علی اصغر قره باغی

یادمانی میان علف ها و پیچک ها

جلال آل احمد بی تردید یکی از نمایان ترین چهره های ادبی و روشن فکری ما است. اما آن چه پس از درگذشتش درباره ی او گفتند و نوشتند، مانند علف ها و پیچک هایی که گردآگرد یادمانی کهنه می روید و آن را می پوشاند، دست یافتن به شکل واقعی او را دشوار کرده است. سی سال از درگذشت آل احمد می گذرد و ظاهراً هنوز این زمان کافی نبوده است که شخصیت هنری او شکل نهایی خود را پیدا کند. کاهش و افزایش بی دربی به پیکره یی که زمان از او در دست تهیه دارد، سبب شده است که هنوز قد و قواره ی مشخصی نداشته باشد. پیچک ها، بت واره یی از او ساخته اند که بسیار بزرگ تر از خود اوست و علف ها، حتا حضور او را انکار می کنند.

آل احمد بی پرو برگرد ستودنی است. حضور مداوم او در عرصه ی روشن فکری سرزمین ما یکی از ویژگی هایی است که در کمتر نویسنده و روشن فکری سراغ داریم. به اعتقاد من «گل دسته ها و فلک» یکی از خواندنی ترین داستان ها و «سنگی بر گوری» شجاعانه ترین نوشته یی است که ادبیات ما به خود دیده است. آل احمد در گزارش گری هم از قلمی توانا برخوردار بود اما در عرصه ی هنرهای تجسمی، به استاد نوشته هایش، آگاهی چندانی نداشت و راستش را خواسته باشید، جز چند اشاره ی گذرا به جنبه های مردمی و اجتماعی هنر، متن به درد بخور و دفاع پذیری

از خود یادگار نگذاشت. تنها آل احمد نبود که به اعتبار دست به قلم داشتن و مساعد بودن فضای فکری و فرهنگی جامعه، در حوزه‌های غیرتخصصی خود طبع آزمایی می‌کرد، بسیاری از نویسندگان دیگر هم بسا شمردن دندان خوارنده، یا از سر خودنمایی و به بهانه‌ی گرفتن جانب مردم و یا به قصد انگولک به دیگران، از بطن و بستر اجتماع برای پرداختن به هنر و واقعیت‌های زیبایی‌شناختی بهره گرفته‌اند. این نویسندگان با دست‌مایه کردن هنرهای تجسمی و بهره‌جویی از جهل یا تجاهل خواننده، بارها پرده‌ی نقاشی را تنها از دیدگاه‌های



چهار تن از اعضای هیئت مدیره انجمن خردیاری

سیاسی و اجتماعی و روان‌شناختی نقد و بررسی کرده‌اند و خواسته‌اند از این راه هم‌دردی خود را با مردم و جامعه‌یی که در آن زندگی می‌کنند به نمایش بگذارند. هرگز توجه نداشته‌اند که موقعیت یک پرده‌ی نقاشی را در وهله‌ی نخست، نقاشی بودن آن معین می‌کند. به بیان دیگر پرده‌ی نقاشی پیش از آن‌که یک بیانیه‌ی رسمی، یا نظریه‌ی اجتماعی و یا نشانه‌ی تمهید و یا هر چیز دهان‌پرکن دیگر باشد، باید نقاشی باشد و اول برادری خود را ثابت کند. هرگز قرار بر این نبوده است که محتوا و درونمای هنرهای تجسمی و معیارهای هنری صرفاً به واقعیت‌های اجتماعی کاهش یابد و یا از هنر موارد جامعه‌شناختی به دست داده شود. گفتن ندارد که جامعه شامل هنر هم می‌شود، از یک سو هنر در پرتو جامعه دیده می‌شود و از سوی دیگر، جامعه از هنر نور و روشنی می‌گیرد اما نوری که هنر از اجتماع می‌گیرد، ضعیف‌تر از عوامل و عناصری است که بر اهداف هنری و زیبایی‌شناختی تأثیر می‌گذارد. از همین‌رو، این بده بستان چیزی نیست که هنر را صرفاً به خدمت اجتماع درآورد و یا به توصیف اجتماع وادارد.

آل احمد در بخشی از نوشته‌های خود درباره‌ی هنرهای تجسمی، با نگرشی هم‌سان یک منتقد تیزبین که گویی سی‌چهل سال پیش، از مقوله‌ی «تاریخ جدید هنر» - که گفتمانی امروزی است - آگاهی داشته، به مسایل اجتماعی هنر می‌پردازد و گوش‌زد می‌کند که هنر برای مردم است و باید امتحان خود را در میان مردم پس بدهد. آل احمد بی‌آن‌که با کسی سر شوخی داشته باشد، خطاب به نقاشان می‌گوید: «اصلاً مگر تو فقط برای

هم‌پالکی‌هایت پرده می‌کشی؟ نقاش «مدرن» معاصر برای تعبیر و تفسیر کارش - حتا در فرنگ چه رسد به این‌جا - محتاج این قلم‌ها است اما نه تنها کار این قلم‌ها را نمی‌خواند - اگر هم بخواند نمی‌خواهد دنیا را از این چشم‌ها بگذرد... اگر در جمع تنگ خویشان، چیزی داشتی دیدنی - و اگر «خودی» ترا پذیرفت آن وقت دنیا هم می‌پذیردت... نمی‌گویم که بیا و قلمت را زیر پای رنگ و محل و سست و ادای دین بگذار - یا هم‌چو تازه کاران بی‌نگار که تا به ابد می‌توان در طلم انگ قلمکار و مهر اسم و به جقه باقی ماند. می‌گویم پات بیا و دست

مرا بگیر و از نرده‌بان پردات برکش. و به متاع این بازار دنیایی چیزی عرضه کن. و گمان مبر که خریداران فقط جهان‌گردانند که اگر به بازار نیایند می‌گردد. تو که نمی‌خواهی دنیا را از چشم من بستگری - چون لج کرده‌ای - اما من می‌خواهم از چشم تو هم دنیا را ببینم... اما حیف که تو فقط در جست‌وجوی بازاری.»

آل احمد هم ابزار بیان را در اختیار داشت و هم شور و هیجان لازم را. به همین اعتبار، خواننده آرزو می‌کند که کاش از تسلط بیشتری بر جنبه‌های نظری هنرهای تجسمی هم برخوردار بود و با دقت بیشتری به واقعیت‌های هنری روزگار خود می‌پرداخت. اما نوشته‌های آل احمد، بی‌آن‌که چشم‌انداز تازه‌یی بگشاید، به همان مقوله‌ی «هنر برای هنر یا برای اجتماع» محدود می‌ماند و هرگز روند هنر در یک دوران خاص و حساس را نمایانگی نمی‌کند. آل احمد در این نوشته‌ها با زبانی پرشتاب و تلگرافی، که در افسانه‌سرایی و گزارش‌گری کارآمدی آن را آزموده بود، خودش می‌برد و می‌دوزد و موضوع را هرجا که بخواهد در می‌گیرد و کاری به معیارهای هنری عصر و زمانه‌ی خود ندارد. شاید از همین رهگذر هم هست که برخی از این مقاله‌های کوتاه را در کتاب «ارزیابی شایسته» آل احمد است.

هدف نقاشانی که آل احمد آنان را به باد ملامت می‌گرفت و نقاشی‌های نقاش متفنن دست چندی هم چون بیانگینی را به رخ آنان می‌کشید، یافتن هویتی تازه از طریق آفرینش فرم‌های بدیع و نوآیین بود که هنر آن روزگار بر آن تأکید می‌ورزید. این نقاشان با پیشی مدرن و معاصر، ساحت نقاشی را آوردگاهی می‌دانستند که قوانین بازی آن مستقل از قواعد

نقاشی سنتی و متعارف معین می‌شد. قواعد و معیار این شکل از نقاشی، تنها به دست خود نقاش و آن هم هنگام درگیری با نقاشی شکل می‌گرفت و همه‌چیز در گرو اجرای نقاشی و بیرون ریختن حشیات بود نه در اثر تمام یافته. اما آل احمد می‌خواست این پرده‌ها برای او معنایی متعارف داشته باشد و چنان وابسته به قلم و کلام باشد که به آسانی بتواند آن را «نان‌خور کلام» و «محتاج این قلم‌ها» بنامد و با سری آسوده به توصیف و تعبیر و تفسیر آن بنشیند. از این‌رو هنگام رویارویی با نقاشی‌های قایم به ذات و بی‌تایز از کلام، از کوره در می‌رفت، گله سر می‌داد و آن را «وسيله‌یی برای تحقیر خلاق» می‌نامید غافل از آن‌که فاتحه‌ی یک پرده‌ی نقاشی را زمانی نباید خواند که عنصر ادبی بتواند در ساختار آن دخالت کند.

آل احمد سرکوفت قلم و کلام را به نقاشان می‌زد و می‌گفت: «حضرات! می‌بینید که هنوز نان‌خور کلامید.» اصولاً سرکوفت کلام و زبان را بر هنرهای تجسمی زدن کار تعصب‌آمیز و بی‌معنایی است چرا که ایماها مانند واژگان و کلام، به‌ویژه زبان فونتیک، معانی چندگانه و بیرونی ندارند. واژه‌ی «بله» در زبان گویشی فارسی نزدیک به سی معنا دارد و از یک ایماژ تجسمی هرگز نمی‌توان چنین دامنه‌ی گسترده‌یی را انتظار داشت. اثر هنری تنها با ارجاع به ساختار درونی خود است که می‌تواند معنایی مضاعف پیدا کند. مشکل می‌توان پذیرفت که آل احمد متوجه تفاوت میان زبان ادبی و زبان تجسمی نشده باشد، چرا که انسان از همان سحرگاه تاریخ که بر دیوارهای غار لاسکو آتشامبرا نقاشی می‌کرد و نشانه‌هایی برجا می‌گذاشت، لزوم توجه به این تفاوت‌ها را نیز پایه‌ریزی کرد و سرانجام نورمان گشویند، در دهه‌ی ۱۹۷۰ ثابت کرد که دریافت زبان و ایماها در دو نیم‌کره‌ی متفاوت مغز انجام می‌شود و اندیشه‌ی تصویری و اندیشه‌ی زبانی هرگز نمی‌تواند بر هم منطبق شوند اما این را می‌پذیریم که هریک به تنهایی کامل نیست و در پیوند با دیگری اعتبار و ژرفای بیشتری پیدا می‌کند. رابطه‌ی ایماژ و زبان یک داد و ستد دوسویه است بی‌آن‌که یکی را بر دیگری منفی باشد. از یک سو، حتماً جدی‌ترین و انتزاعی‌ترین زبان‌ها، به استثنای منطق فرمال، شامل برخی سطوح ضمنی یا آشکار و بی‌چون و چرای ایماها و تصورات نیز هست و از سوی دیگر خیالها و انگاره‌های بصری برای شناخته شدن نیازمند نشانه‌ها و رمزگان زبانی است. از نوشته‌های آل احمد پیداست که هیچ‌چیز او را به اندازه‌ی عدم توانایی در کنار آمدن با تضادهایی که در پیوند با هنرهای تجسمی در درون خود احساس می‌کرد آزار نمی‌دهد. پای نقاش متفنن هم چون بیانگینی را که کار اصلی او طبابت است اما به قول خود آل احمد، «در بیابان‌ها پسر»

می‌زند و تفنن خود را می‌کند» به میان می‌کشد و از مضامین اصلی کارهای او یاد می‌کند: «سرخی بر سر شاخه‌ای - تک درختی در بیابانی و دیگر هیچ. حتی تک شاخه‌ای. شتری تنها در بیابانی به چرا. مردی یا زنی در گوشه‌ای خزیده یا به سویی روان... کناره‌ی خشک‌رودی - گنبدی - دروازه‌ی خرابه‌ی دهکده‌ای...» از دریچه‌ی تنگی که آل‌احمد در نقاشی نگاه می‌کند، این مضمون‌ها موجه است چرا که به آسانی می‌توان قلم را چوب زیربغل آن کرد و آن را «محتاج قلم» نشان داد، اما نقاشی انتزاعی، یا هر نقاشی قایم به ذات دیگری که نیازمند ارجاعات بیرونی نباشد، پسیزی نمی‌آورد چرا که «خاطره‌ی» را در او زنده نمی‌کند. آل‌احمد هرگز به این نمی‌اندیشد که از کی زنده کردن خاطره‌ی تماشاگر، حتی اگر آن تماشاگر، جلال آل‌احمد باشد، یک معیار و ارزش زیبایی‌شناختی تجسمی شمرده شده است؟ تنها حقی که در این مورد برای آل‌احمد محفوظ است آن است که این شکل نقاشی را پسندد یا نه و تعمیم دادن این پسند به تمامی یک قلمرو هنری کاری است که تنها از استبداد اندیشه‌ی شرقی برمی‌آید، همان استبدادی که آل‌احمد دعوی خدایت با آن را داشت. آل‌احمد لابد شنیده بود که معنای پرده‌ی نقاشی بدون پیش و ذهنیت تماشاگر ناتمام می‌ماند اما معنای این حرف زنده شدن «خاطره» نیست. آل‌احمد با همین استبداد اندیشه، که گاه در آن چه در منظر او قرار می‌گرفت با نوعی شیفتگی و تحسین و پذیرش می‌نگریست. این شکل داوری، یعنی سنجشی که زمینه‌ی آن ذهنی است و همیشه به تأثیر از نشانه‌های ذهن و ذهنیت عمل می‌کند، هم‌واره تن‌پوشی بافته از استبداد فکر و احساساتی‌گری به تن دارد. در این شکل از داوری، جاذبه‌های تصویر به لذت روح مبدل می‌شود و در همان حال مادیت عناصر بصری، که به یاری آن ایماژها مجال بروز و جلوه‌گری یافته‌اند، محو می‌شوند. این را می‌گویند «جاذبه منفی» به همین سبب هم هست که آل‌احمد از نقاشی بیانگینی و مضمون «تنهایی» اولدت می‌برد.

همین شیفتگی در جایی دیگر از نوشته‌های آل‌احمد رنگی تعصب آمیزتر به خود می‌گیرد و از نشئت و ذهنیت دوگانه‌ی حکایت دارد که خواننده را به سردرگمی می‌کشد. با همان نشر زیبا و پرکشش می‌نویسد اما آنچه نوشته‌ی او را ناتوان نشان می‌دهد، ناتوانی در یافتن دیدگاه مشخصی است که نظریاتش را در آن جمع و جور کند و به شکل یک گفتمان سنجیده و روشن‌مند ارایه دهد. از دیدگاه آل‌احمد، آمدن بیانگینی به ایران، حتی اگر برای یافتن «آرامش شرقی» باشد، آن‌هم در دیاری که اگر «فریادی بزنی و یا ندایی در بدهی کسی نیست تا بشود و اگر هم شنید غمش نیست»، کاری است موجه و

ستودنی اما سفر خود او به ایتالیا برای دیدن گنجینه‌های هنر رنسانس و آثار هنرمندانی که هر یک بر قلمروی از هنر فرمان‌روایی کرده‌اند، به رفتن به «دارالکفر مسیحیت» تعبیر می‌شود. سفر بیانگینی به ایران موجه است اما بهمن محض که برای تحصیل و مطالعه‌ی هنر به ایتالیا می‌رود، در چشم آل‌احمد «یک رشتی ایتالیایی شده است» و گمان نمی‌کند که چنین «فنونمی» را «هیچ‌کس دیگر - از هیچ‌جای دیگر» دیده باشد. آیا این طرز فکر را می‌توان به چیزی جز تبارپرستی تعبیر کرد. تبارپرستی ریشه‌ی زیست‌شناسی که ندارد، یک مقوله‌ی اجتماعی و یکی از نمودهای سیطره‌ی ایدئولوژی است.

آل‌احمد از این هم فراتر می‌رود و حکایت محض را «حکایت نقاشی امروز ما» می‌پندارد. لابد اگر محض و نقاشان توجری آن دوران، که آل‌احمد به «در» محض می‌گوید تا «پسوار» آنان بشوند، مانند بیانگینی نقاشی می‌کردند و به «سرخی بر شاخساری» و «دروازه‌ی خرابه‌ی دهکده‌ی» و «شتری تنها در بیابانی به چرا» می‌پرداختند تا آل‌احمد هم بتواند قلمش را سوار آن کند و به زور کلام به خورد دیگران بدهد و آخر سر هم نقاشی را یک‌سره نیازمند قلم بنمایاند گله‌ی نبود و چه‌بسا که ستوده هم می‌شدند.

در همین نوشته‌های آل‌احمد، که گاه به عباراتی پر می‌خوریم که از حد سردرگمی معمول بر می‌گذرد و خواننده را به حیرت می‌کشاند. می‌نویسد: «فراموش نکنیم که نقاشی در سراسر تاریخ هرگز رسالتی نداشته است یا پیامی. همیشه زیست بوده است یا جادو. یا طلسم... نقاشی همیشه ندی کلام بوده است یا در خدمت آسمان یا زینت در و دیوار بزرگان.» کمتر دیده شده است که نویسنده‌ی با اتکا به قلم توانای خود، نقاشی را این‌گونه به ریشخند بگيرد. آیا نباید شک کرد که این‌گونه جزم‌اندیشی‌ها و حکم صادر کردن‌ها هم برآمده از همان خودشیفتگی و پر و بال دادن به استبداد فکری است؟ آیا نقاشی‌های ژاک دلوید و نقشی که در انقلاب فرانسه افکار پیامی نداشت؟ آیا پرده‌ی «تیرباران سوم مه ۱۸۰۸» اثر گویا، رسالتی نداشت و فریادی بر ضد بی‌عدالتی نبود؟ آیا آل‌احمد نمی‌دیده که انسان‌های بی‌گناهی که در دوم مه ۱۸۰۸ در پوئرتا دل‌سول در قلب مادرید دستگیر شدند و فردای آن روز در پشت تپه‌های پرئنه پو، بیرون شهر مادرید تیرباران شدند امروز هم در جای دیگر دستگیر و تیرباران می‌شوند و تنها نمای پس‌زمینه است که عوض شده است. آیا آل‌احمد پژواک این فریادها و صدای تیرباران‌ها را بیخ گوش خودش نمی‌شنید؟ او که ظاهراً سرش برای این حرف‌ها درد می‌کرد. آیا

گویا در همین تابلو نشان نداد که اعدام‌کننده و اعدام‌شونده هردو قربانی استبدادند؟ این تابلو زینت کدام مجلس و سفره‌خانه‌ی می‌تواند باشد که آل‌احمد تمام آثار هنری را یک‌جا به کیسه می‌کند و همه را به یک سنگ می‌سند؟ آیا تلولز لوترک، کوتوله‌ی چلاق که از جهان اشرافیت فرانسه به وادی هنرمندان کوچ کرد تا تصویرگر راستین روسی‌خانه‌ها و کباب‌های پاریس باشد، فقط آرزوی به گردن انداختن طوطی بندگی کلام را در سر می‌پرواند؟ آیا دگا تصویرگر ملاقات‌های کوتاه و اندوهناک نبود؟ آن‌چه ون‌گوگ به گفته‌ی خودش در «مجال‌های هسولناک» و ناصله‌ی کوتاه میان دو حمله‌ی عصبی نقاشی کرد، حرف و پیامی نداشت؟ آیا کم بود شمار نقاشانی که اندیشه‌های خود را پنهان در همین «اسب تروای» نقاشی روانه‌ی دربارها کردند و یا در کلیساها به نمایش گذاشتند؟ آیا گویا با نقاشی خود تمامی خاندان شارل چهارم و خرافه‌های روزگار خود را دست نینداخت؟ آیا نقاشی‌های فرانسیس بیکن که فضای آکنده از کابوس‌های واقعیت‌یافته و زندگی پاره پاره و از هم گسیخته انسان امروز را در آستانه‌ی وهشتاک پوچی تصویر می‌کند، تزیینی و بی‌حرف و پیام است؟ اگر نقاشی حرف و پیامی نداشت، چه‌گونه لئوناردو داوینچی توانست با نمایش یک لیخنه، جهانی را یافته‌ی خود کند؟ لیخنه ماندگار مادونا لیزا گره‌آوردنی، همرس فرانچسکو دل ژوکوندو، یا همان بانویی که مونالیزا نام گرفته است چه نیازی به قلم آل‌احمد دارد و آیا، به تعبیر خود آل‌احمد، با «کلنگ نحیف قلم» او ویران‌شدنی است؟ و تازه از همه‌ی این‌ها که بگذریم آیا پرده‌ی نقاشی و نقشی که بر آن نشسته است همیشه ابزار حمله و دفاع و اسلحه‌ی انقلاب‌های راستین هنر نبوده است؟ و بالاتر از این همه، مگر زینتی بودن اثر هنری و آراستن زیستگاه انسان‌ها عیب و عار است که آل‌احمد بر زینتی بودن نقاشی خرده می‌گیرد. شاید هنر به تعبیر آل‌احمد به‌طور مستقیم کاری نکرده باشد اما اگر حساب و کتابی در میان باشد، بی‌تردید در سراسر تاریخ سبب شده است تا انسان اهداف و آرمان برتری را در سر پرورد.

آل‌احمد این‌ها را می‌نوشت و مریدانش هم می‌خواندند آن‌هم درست در زمانی که آن کالیدوسکوپ درخشانی که نقاشان گذشته را در بر می‌گرفت جای خود را به هزارتوهای هول و هراس داده بود و نقاشی پس از گسستن از گذشته‌ی خود مأمنی می‌جست تا به کنار آن پناه ببرد و تنها پناهگاه همین نقد هنری بود. اما با دریغ و افسوس می‌بینیم که یکی از سنگ‌هایی که بر پیکر شکستنده‌ی نقاشی این سرزمین خورده، به دست همین شبه‌نقد‌های بی‌مسئولیت انداخته شد.

سید علی

